

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
۹۲۷۲

بازدید شد
۱۳۸۳

۹۱۱۱ - نین

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دربراه علاج

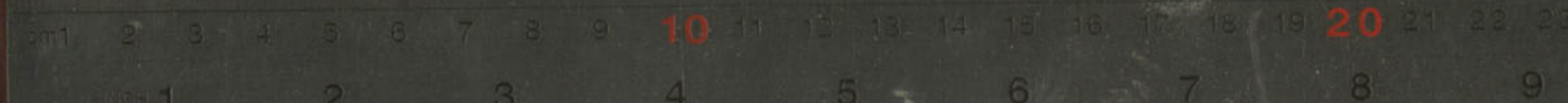
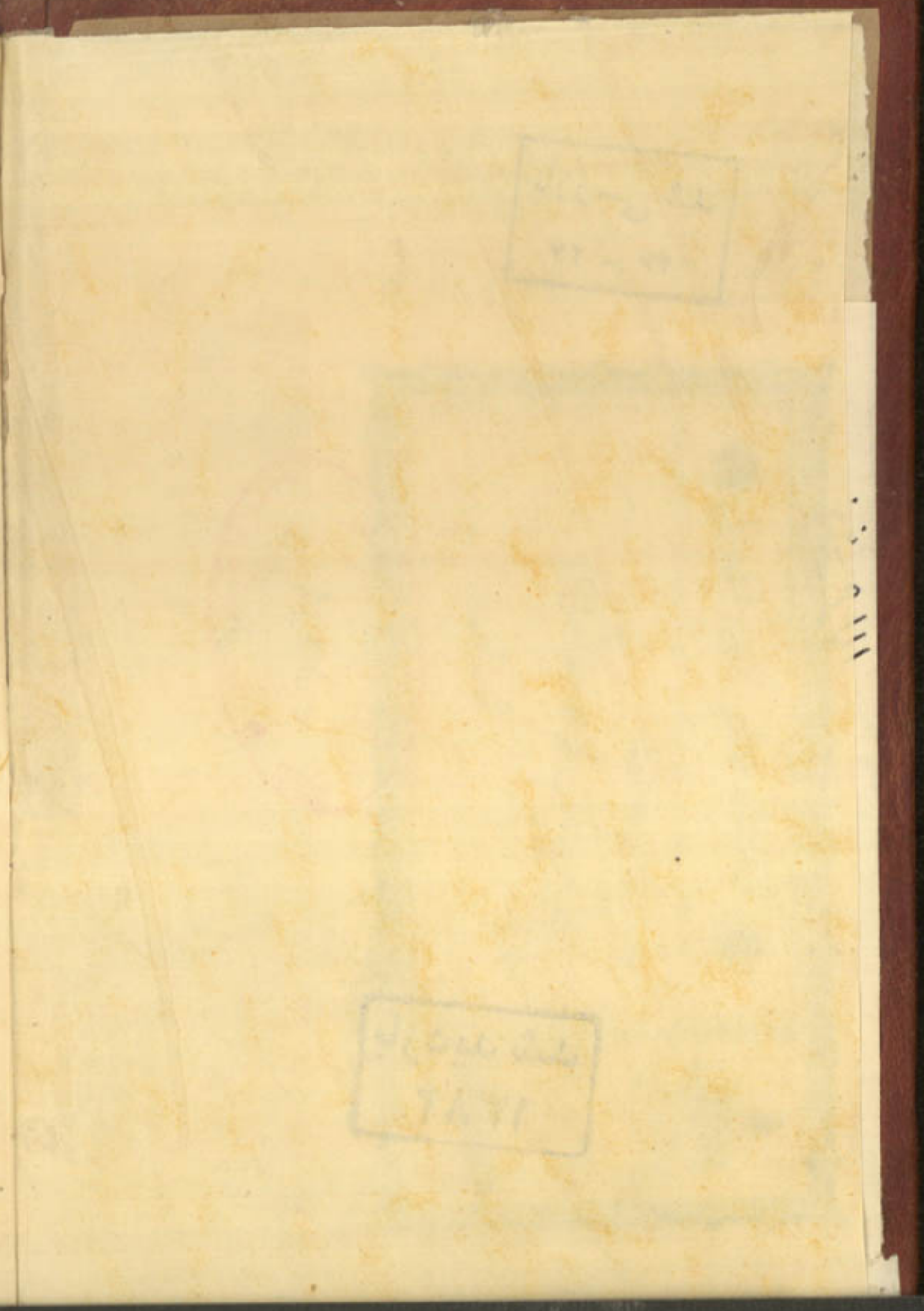
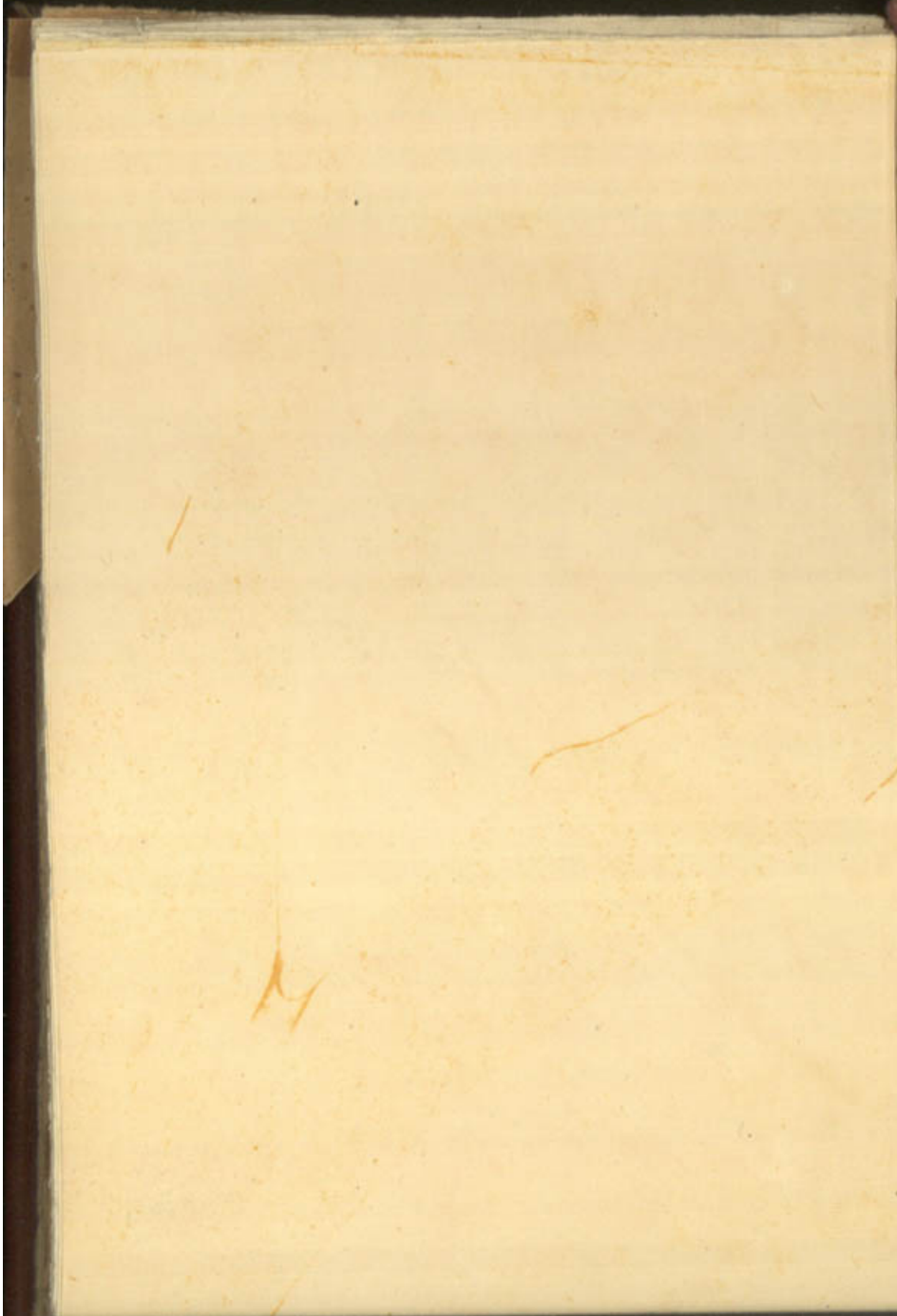
مؤلف: سید مرتضیٰ آل کفعمی

موضوع: طب

شماره ثبت کتاب: ۱۵۰۱۸ / ۱۵۵۴۷

۹۲۷۲

نسخه - فهرست شده
۹۲۷۲





جمعه ۱۱/۱۱/۱۳۰۲

۱۳۰۲ قمری

که واقفت که تدر بر سرش	در اینار سپاسی در آن رکوی امید
که که بره عنق نکاست برود	قدم دروغ در از جنازه حافظ

ایضا

یار باین ایام دولت در که گریست	آن شب قدری که کوندا مل خلوت است
مردی در جمله در کوچه سپید است	با کبکوی تو دست نازمان کم رسد
در نزارش در دهن نیر است	کشته چاه ز تخم آن تو کم کرم طرف
تاج خورشید بلورش خاک نعل است	شسوار سبک بر آینه در روی است
با یلماج آن بر نام من میوزم است	افغان بوبک که بر پشت صبا بند است
در سواهی آن عنق است بر روش	تاب خوی بر عارضش بر کاف است
زایه آن معذور داردم که ایتم است	من بخ نام کرد ترک لعل ایر و جام
زین گلک من نیا میزود عالی است	اب خورشیدش ز شاد با عفت کجک
توت جان جادوس از اندر است	آنکه ناک بر دل من زیر چشمی میزود

ایضا

صراحی غمی ناب و سینه غزل است	دیرین زمانه زرقینی که عالی از نعل است
------------------------------	---------------------------------------

جریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ	پایه گیر که عمر عسری ز بی بدلت
نه من ز بی علی در جهان ملوم و بس	مات علم اسم ز علم بی عمل است
بشم عقل دین بگذر از پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات بی عمل است
دل امید و زان بوصول روی تو دست	ولی اجل بر عسر ز ن اول است
بیک چشمه در چهره و قصه مخوان	که سده و چرخش تا شمره و در عمل
سج و در زخم امید دید شیارش	چنین که حافظ مات بود زل

ایضا

بگویی یسکه در مسالکی که ره دست	دری در کردن ز نیشه تبه دست
ز نامه افروز زدی داد جسنر کیسی	که سپهر قزاقی عالم دین بنگه دست
خوش آن نظر که لب یار و روی ساقی را	پهلای کیشبه و ماه چاره دست
در این طاعت و انکان ز به طلب	که پیشخ ز سبب با عاقلی کند دست
بر پستانه نیخا ز که یافت برجا	ز فیض جام می پسر از خاندان دست
سز که راز و عالم ز خطا سنا خواند	رموز جام هم نقش خاک ره دست
ز جو که کب لال معسر کمان چشم	جهان کریت که امید دید کوه دست

دل ز ترس ساقی مان نخواست جان	چرا که شیوه آن ترک و دل سید دست
حدیث حافظ و عسکر که نیز ز نپان	به جای محبت و شجرت پادشاه دست
بلند مرتبه شاهی که نه در اوق سپهر	نونه زخم طاق بار که دست

ایضا

عارف ز پر تو می در از نهانی دست	که هر بر پس ازین عمل توانی دست
قدر مجموع کل مع سر دادند بس	که نه هر کور تی خواند صفای دست
ای که از دهر عقل آیت عشق آموزی	ترس کن کجاست جتین ندانی دست
عرضه کردم در جهان بر دل کارخانه	بجز از عشق تو باقی همه غایب دست
سنگ و گل را کند ازین نظر عمل عقیق	هر که در نپس ادیمانی دست
آن شده اکنون که ز با نای عم می شیم	محبت نیز درین عیشش نهانی دست
هفتس سایش با مصلحت وقت نید	ورنه از جانب اولی گزین دست
حافظ این کو سر منظم که از طبع کجیت	از تربیت آصف اتی دست

ایضا

بجز پستان ام در جهان پناستی	سر هر مجتربان در حواله گاشتی
-----------------------------	------------------------------

غلام ز کس چاش آن سہی پر دم	کہ از نراب عذرش کج گنایت
چرا ز کوی خسرات روی بر نام	کین ہم جهان سیج روی در نام
عدو تو مع زندمن سپر پذیرم	کہ تیر با کبیر از ناله و آسایت
زمانہ کہ زند آئیم بجز من عمر	بگو بسوز کہ بر من بسیر کہ گنایت
بماش مری آزار و سرب جگر	کہ در شریعت با غیر ازین گنایت
چنین کہ از سہ سودام را ہی پس ہم	بجز خجایت زلفش بر پانامیت
عنان کشیدہ روی او پاشا کوشن	کہ نیت بر سرداسی کہ داد خواست
خزانہ دل حافظ زلف و خال برہ	کہ کار با ہی چنین کار بر سپاسیت

ایضاً

حاصل ارکا کہ کون در مکان این سہ	باد پیش کہ اسباب جهان این سہ
از دل جان شرف صحبت جانان سہ	سمانت و کز دل جان این سہ
در مندی من بختہ زار زار	ظلمہ اجابت تو تیر و پان این سہ
ست سہ رہ و طوبی ز پی سایش	ہمکہ جو خوش بگری آن سردوان این سہ
دوت آنت کہ بی خون دل کجبار	در نہ با سہ عمل باع جان این سہ

بر لب بحر فنا مستطیر کم ای ساقی	فرستی دان کہ نراب تا بد آن این سہ
بوج رودی کہ دین بر حد صلت داری	خوش پاسای نامانی کہ زمان این سہ
زایہ این شو از بازی غیرت زنا	کہ رہ از صومسہ تا دیر زمان این سہ
نام حافظ رقم نیک خریدی سہا	پیش زندان رقم سو و زبان این سہ

ایضاً

کس نیت کہ افشا و انانیت	در رکعہ ز کت کہ دایم ز بایت
روی تو کز این سہ لطف آہیت	حقا کہ چنین است و دران روی ریایت
جون چشم تو دل می برد از گوشہ نشین	و بنال تو چون کہ از جانب نیت
زایہ دہم تو ز روی تو زسی روی	پس خند اشرم و ز روی حیایت
از بہر خند زلف سپیرای کہ مارا	شیت کہ صد عجبہ با باد صبا
بجزای کہ بی روی تو ای شمع و شمع	در برم سہ میان از نر و صفایت
کنن بجزو کشید کہ من چشمہ نورم	دانند بزرگان کہ سپسہ او از سہا
عاشق جگہ کہ نخورد تیر سہ حالت	با سیج و لا و سپر تیر صفایت
تیسار سہ پان سبب و کز جیل سہا	جانا مگر این تا حد شمسہ سہا

دی میشد و گفتم صنایع عبادی را	کشا علی خواهد دین عهد و نیت
کر بر همان ارشد من شایسته تداو	در چهره سوز نیت که سری ز خدایت
ای شیخ محترم که ریخالی خود کن	ببین سوز نمانی نه تراست و مراست
در صورت ز راه دور خلوت عاشق	بر کوشه ابروی تو عجب آب و عاقبت
ای چنگ زور برده بخون دل حافظ	فکرت مگر از غیرت قرآن خدایت

ایضا

مردم دیده با خبرت ناظریت	دل برشته با غیر ترا ذاکریت
اسم اسرار طایف حرم می بندد	که بر آرزون دل ریش می طایفیت
بشد و نام غیبی با وجود حسی	طایر سدره اگر دطلب طایریت
عاشقین که قلب دانش کو شمار	نه عیب که بر بند روان قادریت
عاقبت بخت بر این سرو فلک برب	مرکز دطلبیت است او عالم سیریت
از روان غیبی ز غیبی ز غیبی	تا که در روح خواری بولبت کاکریت
روز اول که زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی ازین پس بد کاکریت
سوز تو آهانه دل حافظ راست	کیست آنکس سر پو تو در خاطریت

بحریت بر عین که چشمت کز نیت	ابجا بجز آنکه جان بسازند چاره نیت
مردم که دل مشوقی غمش می بود	در کار خیر حاجت میباید استخاره نیت
از چشم خود پر سپس که مارا که می کشد	جانا که طالع و چشم ستاره نیت
ما را بجز عقیق ترسان دمی سپار	کا شنج در ولایت هیچ کار نیت
رویش چشم پاکه توان دید چون پال	مردیده جای جلوه آن با نیت
وقت شمر طایفه زدی که این سنتر	خون راه که بجز بر سر سکار نیت
کزنت در گوهر حافظ هیچ روی	چران آن دکلم که کم از نیت سکار نیت

ایضا

روشن آن پر تو رویت نظریت کردیت	منت خاک درت بر بهری نیت کردیت
ناظر روی صاحب نظرانند ولی	نیکوئی در هیچ سری نیت کردیت
اسک غماز من را پس شرح براید بجه	نخل از گره خود پرده در نیت کردیت
تا بدانت شیند ز نیتت کردی	بیتل اشک برهلم بر کز نیت کردیت
شیر در باوید عشق تو روا باشد	او ازین راه که دردی خطی نیت کردیت

از خیال لب شیرین تو ای خمبه نوش	غرق آب و عرق کون سگریت که
من این طالع شوریده بر رخ و رنه	بهر زندان ز کز کیت در کزیت که
مسحبت زیت که از پرده بره ن لفته باز	وزنه در مجلس زندان خبریست که
بخر این کت که حافظ ز تو ناخوش	در سبای خودت سزایست که

ایضا

زاهد طاهر در حال آکا نیت	هر چه گوید در حق جای هیچ اگر آه
در حرقت سربدش مالک آید خیر تو	بر هر اوطی تیتیم ای دل کسی که آه
تاج بازی رخ نماید پی تو ایسیم نام	عوضه شطرنج زنده از اجمال آه
جیت این تنف بند ساد بسیارش	زین تمام هیچ و اندر جهان آکا نیت
یاری استغاثت ای بدین حق قارحات	کین همه زخم نمانت و مجال آه
صاحب دیوان گویند از حساب	کانه هر طرفشان چسبته نیت
که خواهی که پاوس برده خواهی که گو	بگرد از حاجب و دربان برین درگاه
هر چه زده ز غایت ناسازی نام	وزنه شریف تو بر آه کی پس کوه نیت
بر در خانه زین کار که کنگان بود	خود فرد ساز که گوئی سیر و شان

بنده پر حسرت با تم که نفس دایم است	در نه لطف صیخ وز راه کاهت و کاه
حافظ ابرصد ز نشیند ز حال	عاشق صاحب نظر در بند مال و جاه

ایضا

بی مهرت روز مرا نور نماند	در عسر مرا جز شب و بچو نماند
بهرت مرا چاره چسبران لیکن	چون صبر توان کرد که مده و نماند
سکام و درج تو بر پس که گیه که گروم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماند
بهرت خیال تو در چشم من و میگفت	ز قیم این عکاز که سمور نماند
وصل تو اجل از پسر م دور می داشت	از دولت بجز و کون دو نماند
ز دیک شد آن دم که در قیان سو گویند	دور از رخت آن خسته صبور نماند
من بعد چسود از قدمی نجه کند دو	کز جان و معنی در بنور نماند
در چشم تو که چشم مرا آینه نماند	کون خون جگر بر ز که معذور نماند
حافظ ز غم از گریه نزد اخت نماند	باتم زده را در عیبه سور نماند

ایضا

در در میان می بارم قدحی در دست	بهرت از می محزون از کز شش
--------------------------------	---------------------------

از نعل بند باش کل نو پدا	وز قهر بسد او بالای صنوبر است
آخر کج کویم ست از خود خرم چون	وز بر چه کویم نیت باو خرم چون
شع دل سازان شبت جو ابرو خا	وانمان ز نظر بان رخاست جواوت
که غایب خوش بود در کیندی او سپه	دور و دور کاشکشت در ابروی او است
بارای که باز آید عمر شده حافظ	بر چند نیاید باران نیز گرفتار است

ایضا

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من است	که بر چانه کسی شمره شدم در دست
من میان دم که وضو ساختم از جودش	چار کمر زدم کیم سپهر بر چه کمر است
می برد تا دمت کجی از سپهر قضا	که بروی که شدم عاشق بر روی کت
مگر کت از کج جو ابرو این	تا امید از دور رحمت شوای با در پر است
بجز آن ز کس پست ساز که چشم من است	زیر این عذارم نیست در زده کسی چشم
جان ندای است باو که در باغ نظر	چمن آردی جهان شتر ازین غنیمت

حافظ از دست عشق تو یسما ای
یعنی از وصل تو شدم کونک باو است

بدم زلف تو دل مبتلا می خویش	بکس نمیزد که اینم برای خویش است
کرت زلفت بر ایدم روز خاطر	بدست پایش که خیزی بجای خویش است
بجاست ای بت شیرین من که همچون شمع	شبان سپهر مرادم فدا می خویش است
جورای عشق زدی با تو کتم ای بس	مکن که آن کل خود رو برای خویش است
بشک چنین چکن نیت حسن و صلاح	که نه فاش ز بند قای خویش است
سرو عمارت را بابت بی مروت دهر	که کج عاقبت در سرای خویش است
است حافظ در شطراغ عشق جان	منور بر سپهر چهره و دماغ خویش است

ایضا

روی تو کس بدیدم زارت رقیبت	در خیمه منور و چندت عهدیبت
گر اندم بکوی تو جندان غم نیت	چون من درین دیار تو اوان غم نیت
هر چند در دم از تو که دلا زار تو سپید	لیکن آید و وصل تو ام تر نیت
در عشق خاشاک و خرابات فرق نیت	هر جا که هست بر تو بروی حب نیت
عاشق که شد بار پاشش نظر کز او	ای فوج او در نیت و کوی نیت
آنگاه که سپهر منور را جلوه میدهند	تا موسی بر ارباب و نام صلیبت

فریاد حافظ این همه آفرین بر تو نیست	هم حالی غریب حدی غیب نیست
-------------------------------------	---------------------------

ایضا

حال بود با تو گشتم سوست	خبر دل گشتم سوست
طبع خام من که گشتم فاش	از رقیبان گشتم سوست
شب قدری چنین عزیز دشت	با تو آرزو ز گشتم سوست
و که در دانه چنین نازک	در شب با ز گشتم سوست
از چشماش هم بد فرما	که عسکر گشتم سوست
از برای شربت بنوک تره	خاک کوی تو ز گشتم سوست
بجو حافظ بر غم در میان	شور ندانم گشتم سوست

ایضا

هم این منزه شد از شر و گشتم سوست	حال جز این چه دانی که چه گشتم سوست
سرم دید ز لطف رخ سواد رخ زو	عکس دید کمان بود که مشکین تا
پیکر شریف ز لب سخن شکرش	که چه در عشو کوی مرغان سوست
ای که گشت نایب کرم در سوسر	و که در کار فرمایان غبت انعامت

بدر ز نیم بود شایسته در جو فرد	که دمان تو برین گشته خوش استند لا
مرد دادند که بر ما کدزی خواستی کرد	نیت خیر کردان که مبارک گشت
که اندوه فراق بی طاقت بگشند	حافظ خسته که از ناله شش جوبن

ایضا

بجان خوابه وحی قدیم و عهد در	که مونس هم مبعوم دعای دولت است
سرگشمن که ز طوفان نوح دست برد	ز لوح سینه نیارت شمشیر است
بکن معامله دین دل شکسته بجز	که با سبک تنگی از بد بده ترا در است
علاقم خسران کن که مرشد عشق	حوالتم بخرافات کرد در نخت
زبان مور بر آصف دراز گشت در روا	که خوابه خاتم خود یاد کرد و بار است
و لاطع مبر از لطف بی نهایت دوست	بجوان عشق زدی بر ساز جابگ دوست
مرح حافظ وارد بر این حافظ جوی	کنما باغبان باشد جویان درخت ز است

ایضا

دوان نظر چشم من آشیانیت	کرم ناه و فرودا که خانه خانیست
لطف خال خط از خار فان بودی	لیطفا علی غیب زیر دام و دامت

دست بوسل کل ایلیل خوش باد	که در جنم کلبا کعاشایه است
علاج ضعف و الالب حوائک	که آن معسج یاقوت و خزان است
بین مقصود از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک پستان است
من این نیم که دستم تندرست	در خزان بهر تو و نشانی است
تو خود به بستی ای شسوار شیرین	که توستی جو خاک زیر تان است
به جای من که بفرود سپهر شیدا	ازین حیل که در انبیا نهان است
بگفت اکنون ملک برقص	که شمس حافظ شیرین سخن است

اینکه

ساقی پارباد که ماه صیام رفت	در ده قدح که موسم ناموس نام رفت
عری که بی حضور خسراج و جام رفت	مردی که عسدر بر بود ای نام رفت
و تاب تبه بند توان بوخت بجهت رفت	در عرصه خیا که آنکه ام رفت
پس که بخان که نذریم ز چندی رفت	در مطبه دعای تو سر سجده نام رفت
بر روی کعبه سعادت بار رفت	آبوی از چشمین ششام رفت
در آنکه مرده بود چنانی سپید رفت	

دل هر که است است	که دم بر بره دست او
من که در راه بود	کفرم کس بقدرت او
تو که در راه است	سرم عالم کو او عینت او
کرم که در راه است	پزد و از حسرت او
کرم که در راه است	هر چه دارم بخت او
دور که در راه است	که کسی رخ از زوبت او
بن خیاش باد عسدر چشم	ز آن کاین خارها من بخت او
مرا که نوک شد جنم لای	ز آن که بوی بخت او
من که دل که شد امیدم جاک	ز میان سلامت او
نفر خا بر بسین که حافظ را	بینه کچنه بخت او

اینکه

آن سیر چه که شمشیرنی عالم با او	چشم میگون لبه زبان او
که بر شمشیرین جهان پشانه او	اوسلیان نازت که خاتم با او

خالی شکر که	انون	سنان کشته که شکر زردم با او
دبرم غم شکر که حد را با او	بکنم اول عسوج که مسم با او	
روی خربت و کمال نبرد او	با جسم نمت پاکان و عاظم با	
با کاین قصه توان گفت که آن کسین	گشت ما را و دم عیسی میم با او	
حافظ از مقدانت کرامی دارش	فانکه نجاشیس بس روح کرم با او	

ایضا

صبا که ز اشد شکر که شکر دو	پانچ از کیسوی مغیر دوست
جان که شکر که جان بر شام	اگر بسوی آن آری پایی زبرد دوست
در خانه دوران حضرت نباشد بار	برای دیده پاد بر بخاری زبرد دوست
سنگ که از قنای جصل او	مگر جواب بر پنم حال و نظر دوست
حال بنوریم بسوی پد زرد دوست	زحمت تو بهای چون صنوبر دوست
اگر دوست بجزی نیست سودا	جانم زرد شیم موی زرد دوست

جه باشد از بود از بدغم و شکر آید
جوت حافظ پسین علامت کار کرد

محبای یک شاقان به پنجم دو	ماکم جان از مرغبت فدایم دو
والله شیدات ایم بجز بسیل و قرض	طوطی بطعم ز عشق نگر و با او دو
زلف او داشت خال از آن ام سن	براید دانه اشاده ام در دلم دو
سر پستی بر کبریا تا صبح روز حشر	مگر چون من زل کچه خور از جانم دو
کردم دستم کشم در دیده بچون لای	خاک را کج کان شرف کرد از قدم دو
یعل من سوی صال و قصه و سوی فرق	سنگ ک کام خود کرم بر آید کام دو
حافظ اندر در او میسوزونی در مان	را که درانی زار و درونی زارم دو

ایضا

دارم امید عطشی از جناب دوست	کردم خیالی و امیدم مغیر دوست
دانم که بگذرد ز سر بسرم من که او	کر چه پری پشت و یکین فرشته دوست
خندان که یستیم کم مر کس که بر کدشت	در اسک با جوید روان کنت یک دوست
با هر جوی پسر کوی تو با خستیم	واقف نشد کسی که جو کویت زین دوست
کنتی تو کوی زلف تو در لای کسین	یا زلف دگش تو گرامی کنت گوست
سخت آن دکان نه پنم زرد شان	مویستان میان میانم کین دوست

عزیزیت از زلف تو بوی شنیده ام	زان بوی شام دل من سوز بوی
دارم عجب رتشن خجالت که چون	از دیده ام که دم بدمش کارشست
حافظ برست حال پریشان تو دی	بر بوی زلف یار پریشانیت گوت

ایضا

منم که گوئی عجب ز غاشما بنیت	دعای سپر منان ورد بچکاهت
کرم تر از چنگ هلویت جباک	نوا جان بجز راه غر حوات
ز پادشاه و که افار غشم بجه الله	کدای خاک در دوست پادشاهت
غرض منجه و عجب ز ام سال شما	جز این خیال دارم خدا گواہت
از آن زمان که آری پستان نامم	نوار پسند خود شدیکه کاہت
کبر تیغ اجل خیم بر کتم ورنه	بمیدن از در دولت ز رسم و راهت
کناره اگر بنود آختی بار حافظ	تو در طریق ادب گوش گوشت گناہت

ایضا

عمل بر لب جان تشرب یارت	وزی دیدن او دادن جان کارت
شرم زان چشم پیوسته در کان	هر که دل بردن او دید در آن کارت

ساربن زلفت بدو از بر کان چو کبک	پادشاه را شیت که مست بود که دلدار
طلعه عطر گل و دوح چهره اشش	فیض کیمیه ز بوی خوش عطارنت
باغبان چو پیغم ز در باغ حوران	کتاب گلزار تو از اسب جو گلزارنت
شربت قد و کلاب از لب یارم بود	ز کپس که چیب دل پارنت
آنکه در غزل گفته حافظ است	یار شیرین سخن نادره گناہت

ایضا

روز کاریت که سودای بیان دینت	عم این کاریت طرد لکنینت
دیدن لعل ترا دیده جان من باہ	وین بجا تر بجه جمان پست
یار ما پس که زب حلق زیت امر	از در روی تو و اسب جو پروینت
تا در عشق تو تقسیم سخن گفتن	خلق نور در زبان محبت و تحنینت
دولت فخر تو در ایمن از زاری	کیین کرامت بیب حشمت و کینت
یار با کعبه مقصود ما شاکریت	که نیلان طوقش گل زینت
واعظ شکر شایسته این عظمت که منور	ز آنکه نه که سلطان دل کینت
حافظ از حشمت پروردگر قسم بخوان	که لبش جو کفشش ز سر و شیرینت

ایضا

بناغ بر ابرو حاجت پرود و صنوبرت	شمشاد سایه پرور من اگر گم گرت
ای نازنین پسر تو چه ذنب گرفته	کت خون محال از شیر مادر
چون تشنگم ز دور به نمی زار غم	تجسس که دایم ما او متسررت
از آستان پرغان بر چراشم	دولت درین سرو کوشش زین دست
در راه مانگشته دلی میخند و بس	باز از خود خسته و شسته زان سوی گرت
دلی عهد داده صلح در سر زبانت	امروز تا چه کوی در بارش چه دست
یک قصه پیش زیت غم غمی درین غم	کز ز کس گوی شنوم تا مگر گرت
شیر از آب رکنی داین با خوش نسیم	عیش کن که حال روح منت گسرت
فرقت از آب خنجر که طغلات جای او	تا آب ما که منعش اندا مگر گرت
آب روی تو در سعادت نمی بریم	با پادشاه بکوی که روزی تعدرت
حافظه طرزد شاخ نباتت کلک	کس نبوده و پدید تر از زنده و شکرت

ایضا

کشته شد کل چرا گشت بیست	صلای تو خوشی صوفیان با ده پرست
-------------------------	--------------------------------

اساس تو به که در حکمی جو پس کله نو	برین که جام زجاجی بکوه گشت
پار باده که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان چه شو شیار چه
درین رابطه در چون تهرت رحل	رواقی طاق میثت چه سر بند و چه
وصال کج میسر نیست و بی رنج	بلی حکم با بپسته انداخت
بست نیست در جان ضمیمه خوشی	که نیستی است سرخام هر کمال گرت
سکو آتشی و آب سبزه و منقح طیر	بیا هر وقت دوازده خواجچه طرفت
بیال پرورد از ره که تیسر پرتابی	نمود گرفت زمانی دلی بجان گشت
زبان کلک تو حافظه جگر گران گوی	که تخته سخنش می زبده دست گرت

ایضا

زلف آشفته و خوی کرده دختدان بست	پرسن چاک و خولوزان و صراحی در دست
کز پیشش چه جوئی لبش از سوپس گمان	نیمب دوشن با این من آید نیست
سرو کوش من آرد و باو در حسین	گفت کای عاشق زین سرخ بخت گشته
عارفی را که چنین آید شبیکه دهند	کافر عشق بود که ز بود با ده پرست
بروای زانچه و برورد کشتن خنده گوی	که نماند در خرابی تخلف با در دست

آنچه او ریخت به چنانچه ما نوشیدیم	اگر از دست او که از یاد است
خنده جام می و زلف که که کمر کنار	ای ساقی که چون تو به حافظ

ایضا

زلفت هزار دل کی تا رویت	راه هزار چاره که از چار سویت
تا هر کسی بوی پیسی و مند جان	بگشودد نافه را و در آرزویت
شید از آن شدم که کنارم چو باغ	برو نمودد جسدی که در دورت
ساقی بخیز رنگ می اندر پای زلفت	وین تشنه ام که جز خوشش نکدویت
یار بجز جرم که در صراحی که خون خم	با نغمهای قلندش اندر کلکویت
مطلب جوی تو ساخت که در پرده سماج	برامل وجه و حال در نای سویت
حافظ مرا که عشق ز زید و وصل است	احرام طوف کعبه دل بلا سویت

ایضا

خدا جو صورت اهدای کفایتی تویت	گشاده کار من اندر که شمای تویت
مرا در مرغ بمن را بخاک راه نشاند	نماند تا عقب ترک من قیامی تویت
ز کار با دل غنچه مند که بگشود	نیزم کل جود دل اندر پی سوای تویت

مرا بینه بود در آن حسن راضی بود	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو
چو خطی بر دل پیکین من که بکن	که عهد با نرنگ که کشای تویت
آه خود حیات در کردی ای نایان وصال	خطا مگر که دل امید در فای تویت
ز دست جو رو گنیم رخسار تو خاست	بخند گشت که حافظ بر که پای تویت

ایضا

خلوت کردی را تا ما شاهد حاجت	چون کوی دست در دست ما
جانا بخا جوی که ترا با خدای میت	کاش چه می پرس که ما را چه حاجت
ای پادشاه چو حسن خود را بر خوستم	روزی سوال کن که ما را چه حاجت
محتاج جنگ نیت کرت قصه خون ما	چون ملک زان تست بر نیما چه حاجت
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیت	در حضرت کی نم شاهد حاجت
جام جهان ناست ضمیر نیر دوست	انظار احتیاج خود آنجا چه حاجت
آن شد که با نیت طبع بر ما	کوم جودت و ادب ما چه حاجت
می خاش که جلوب روح بخشیم	می اندت و طیفه تقاضا چه حاجت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیت	احباب حاضرند با بعد از چه حاجت

حافظ تو ختم کن که ستر خود چنان
باندی تراغ و بخای باجه حاجت

ایضا

خوشتر زین و حجت مانع و بهار حجت	بساتی بازمی سبب اظهار حجت
مردی خوش که دست دهد نعمت شمار	کس را دوق نیت که انجام کار
پونز عمر بسته بودی پیش از	غم از جویش نیشم روزگار حجت
معنی آید نزد کی و در ضلالت ارم	جز طرف جو پار و می خوشگوار حجت
سور دست مرد و جواری یک قید اند	مادول بشود که میسیم اختیار حجت
سود و طایفه که گشت اعتبار	معنی غم و رحمت پروردگار حجت
باز درون پرده و دانه فلک خوش	ای مدعی تراغ تو با پرده دار حجت
باز یک کوزه حافظ یا نه خواست	تا در میان خواسته که کار حجت

ایضا

یارب آن شیخ افسر روزگار کاشان	جان سوخت پر سپید که جانانیت
حالی خانه برانرا ز دل و دینت	تا هم غم خوش کنی باشد و در خانه
بده لیل بسش کز بسن در مینا	راج روح که در پیمان ده و پیمانیت

دولت حجت آن شیخ سعادت پر	باز پر سپید خیار که پر پروا کت
میدهد هم پیش افشونی معلوم	کردلی از ک او بی این افغانیت
یارب آن شاه و شاه رخ بزهر چین	در یکجایی که و کوه کوه کت
کشم از دل دیوانه حافظ بی تو	نور لب خنده تر کت که دیوانه کت

ایضا

صحن بیان ذوق بخش و حجت یاران خوش	وقت گل خوش که در وقت خواران
از هصار دم میام جان خوش شکر	آری آری لب افسان در باران خوش
آنکه در کل ثواب سنگ رحمت میکند	نار کن شیب که کمانک و کمان خوش
مع شمع از بارشارت یاد کا مزار عشق	دوست را مانده شبها در باران خوش
نیت در بار عالم خوشدلی و زار کت	شیره زندی خوش شایه عماران خوش

از زبان سپین ناده ام که
حافظ برگ جهان کن نشان خوش

کل در بروی دکت و مشوق

کو شمع میازید درین حج که امشب	در مجلس ماه رخ دولت تمام
در مذبح ما باده حلال است لیکن	بی روی تو ای سپهر و گل اندام حرام
در مجلس اعظم میا میستر که مارا	مرغفد و کیستی که شبنوی شام
کو شمع همه بر قولی زنده چکست	چشمم همه بر لعل تو در گوش جام است
از چاشنی که گویند در سنگ	ز آن زود که مرا از لب شیرین تو کام است
کلیج غمت در دل برانده میم است	همواره مرا کلیج خنجر است بام است
از تکبیر بر کسی که مرا نام رنگت	در نام جا کوئی که مرا نامک ز نام است
عاشقی ز روز زندهم و طش بر باز	و آنکس که جو یافت درین شهر که نام است
با چشم عیب گوید که او نیست	پوسته جو با لب طلب شربت مرام است
حافظ شیشه را بی همه صفت زمانی	کایام کل را برین عیب صیانت است

بسم الله

شربت	نخم کو سپهر خود که که مخانه خراست
ای دو	هر شربت عذیم که درین عین عذراست
	تحریر خیال خط او نقش بر است

آنکه بر نقش و این دایره میایی	کس ازت که در گوش بر چاکر کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ آورد	یاد دیرینه به بنسید که با رجا کرد

بسم الله

سحر لیل حکایت با صبا کرد	که عشق و دی کل با چاه کرد
از آن رنگ زخم خون در دل	بوزین گلشن بخارم تنها کرد
غلام عمت آن زار نیم	که او با عاشقان خود خاک کرد
خوشش با آن زیم صبحکلی	که در شب نشینا ز او داد کرد
من از پیکان خنجرین نالم	که با من بر جگره آن شکار کرد
کز سلطان طمع کردم خطا	در دوازدهم وفا چشم خنجر کرد
شباب کل کشید از زلفش پندل	صیابند قبا عجب و اگر کرد
ز هر دو بیست عاشق در افغان	تنم از میان باد صبا کرد
و غار از خواجهکان در مین	کمال دولت و دین از او کار کرد

بشارت بر کوی سیر و شاد
که حافظ تو به از زنده بر یاد کرد

بهر جام جم آنکه نظر توانی کرد	که خاک میکند کل همه توانی کرد
بماند بی می مطرب که زیر طاق سپهر	بین ترانه عم از دل بر توانی کرد
کل مراد تو آنکه ثابت بکشیاید	که خد متش جز نیم حسرت توانی کرد
که ای در محبت بر طواف کیرت	که این عمل کنی خاک ز تو توانی کرد
پساکه چاره فدوی حضوره نظر امور	ببینی بختی اهل نظر توانی کرد
بزم بر حله عشق پیش نه قدمی	که سود ناگنی ایران حسرت توانی کرد
تو که ز برای طبیعت نیروی سپردن	بجا گوئی طریقت گذر توانی کرد
جمال یاد ندارد تباب و پرده ولی	بخار بره نشان آنظر توانی کرد
ولا ز نور ریاضت کراگمی یابی	جو شمع خنده زان ترک سر توانی کرد
ولی تو با لب مشوق و جام می پی	طبع مدار که کاره که توانی کرد
که این نصیحت شایه بشنوی حافظ	رخ مراد غمناقی قسب سر توانی کرد

اینست

جو باد طبع سوزم سرگویی از خواهم کرد	نفس بی جوشش مشکبار خواهم کرد
سر آب روی که اندوخته ز دانه می دین	فدا می خاک ره آن کار خواهم کرد

بهر ز بی می معشوق عسر میکند	بجانم پس از امروز کار خواهم کرد
صبا که است که این جان خون کز قد چو گل	فدا می کنی کت کیسوی از خواهم کرد
جو شمع صبح دم صبر او شود زبون	که عسر در سر این کاره با خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم ایستوار خواهم کرد
نفاق و زرق خنجه صفای دل فاط	طریق رندی عشق اختیار خواهم کرد

اینست

دست در حلقه آن لطف دو تا توان کرد	کتبه بر عهد تو با دو صبا توان کرد
آبجه سیمت من ناز و طلبش نمودم	این قدر است که تیر تو در سر توان کرد
دامن دست بصد خون دل افتاد به	بنسوی که کند ضمیر با تو توان کرد
عارضش را مثل آه فلک تیر تو گشته	نیت یار بهر پای سپرد با تو توان کرد
سر و بالا می من آنکه که در آید بسامع	به محل جاید جان که با تو توان کرد
دید پاک تو از رخ جانان دیدن	که در آینه نظر سر جز بصفا تو توان کرد
شکل عشق ز در خود صله داشت با ت	حل این گشته بدین کجاست با تو توان کرد
من بگویم که ترانه کی طبع لطیف	تا خدیگت که آینه دعا توان کرد

بخار بروی تو عراب دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در توبه توبه نیست
--------------------------------	-------------------------------

ایضا

پاک که ترک کف خون روزه خار کرد	مال عید بد در قبح اشارت کرد
توبه روزه و حج قبول آنکس برود	که خاک میکند عیش را زیارت کرد
تمام اصلی با گوشه خراب است	خداش خیره باد آنکه این عمارت کرد
انتم سر که جاده می کشید بود	بجوخن دختر ز جامه را قصارت کرد
خوشا ناز و نیاز کسی که از پسر درد	باب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار	که دیده کار همه از سر بصارت کرد
بهای بده چون لعل چست جوهر عقل	پاک که سود کسی بر دین تجارت کرد
فغان که ترک عیش شمع شهراموز	نظر بد رویشان ز سر حقارت کرد
حدیث عیش حافظ شست و زانو او عطا	اگر چه صفت بسیار در عبادت کرد

ایضا

صوفی نماند و هم در حقیقت باز کرد	بنیاد مگر با کف حقه باز کرد
بوی جبین بنگدش بینه در کفنا	زیرا که عرض شسته با اهل باز کرد

این طلب ارجح است که ساه عراق است	واسک با زکشت بر اه مجاز کرد
ساقی پاک که شاه رخسای صوفیان	آه در کعبه بود و آغاز نماز کرد
ای دل پاک که به پناه خدا ایروم	ز آنچه آستین گشته و دست دراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود دید	شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد
صنعت مکن که هر که حقیقت نه رایت	عشقش بروی دل از معنی آزار کرد
ای کلب خوش خرام کجا بروی است	غره مشو که گریه عابد نماز کرد
حافظ مکن طاعت رندان که درازل	اما رخسار از زهره ریایی نیاید کرد

ایضا

دبر بر رفت و دشت کازان خرم کرد	یاد حریف شهر و رقیب سرف کرد
یاخت من طریق محبت فرو گذشت	یا او بشا زده طریقت گذر کرد
من سیتاده با کتبی جان خدا جویم	او خود گذر با جو نسیم حسر کرد
کشم مگر گریه دلمس مسر بان کنم	در پسنگ خار و قطره با مان ار کرد
دارا اگر چه مال و پیر از نسیم پسته بود	سودای دام عاشقی از نسیم بر کرد
یرب تو آن جوان و لاور نگاه دار	کز تیراه گوشه نشینان خدر کرد

جانگد ام تحت دل است منت	کوشش هم تیر تو جان را سپهر کرد
گلک زبان بریده حافظ در این سخن	با کس گفت راز تو تا ترک کس کرد
مسی مرغ و دوش سخت از فغان ن	دان شوخ دیده بر کس مراد خواب کرد

ایضا

یاد بود آنکه زمان وقت تنه بر یاد کرد	بودن دل نشدیده ما شاد و کرد
آنکه با بخت که سر در غم خیم قبول	بند بر سپهر ز نام ز یاد کرد
کاینه بر جان با بر بوییم که فلک	ره نوبت با پی جسم داد کرد
سایه باز گرفتنی زمین بر چرخ سپهر	آشیان در سخن طره شمشاد کرد
شاید از یک صبا از تو پاموزد کاد	شیر که چاه که از این حرکت یاد کرد
که در آنه صفت کند نقش مراد	مر که او را برین چشم او داد کرد
منزله برده کردن و برن راه علق	که بان راه بسته دیار و ز یاد کرد
دل با بید صدایی که مکر در تور سپهر	تا را کرده درین کو که فر یاد کرد

تقریبات عاقبت سرود حافظ

که شنید این در لوز که تو یاد کرد

ز پنم غارت عشق هول از خون با کرد	ولی میر خیت خون در میدان بخار کرد
فروغ ماه میدیدیم ز با هم قصر او روشن	که روی از شرم او خورشید در دیوار کرد
سرا بر شش جان طریق لطف و احسان	اگر تشنه میفرموده در کوزه ناز کرد
غلامان چمن بر ویش اگر چه تا تو نام کرد	بشوه هم با پی بر سپهر پیل کرد
عجب میباشتم ای شب ز حافظ جام و جام	ولی بختی میگویدم که صوفی دار کرد

ایضا

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشه چشمی پاک کنند
از دم تشنه بر ز طیبیان مدعی	باشد که از خسران غمش پاک کنند
ممشون چون کتاب ز رخ بر میکشد	مرس سجایای بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت ز بندگی و زاپاست	آن بر که کار خود بجایست پاک کنند
نی عوفت باش که در سن ز بر عیش	ایمان نظر عالمه با آشنایند
می خور که صد گناه را بخوار و حجاب	بهر ز غلغلی که برود پاک کنند
حالی دروب پرده بر بقیست سپهر	تا از زمان که پرده بر آید پاک کنند
پرامنی که آید از بوی بو سپهر	تو هم برادری غیور شش پاک کنند

کرمک ازین حدیث بنا به عجب دارد	صاحب دکان حکایت دل خوش ادا کند
حافظ دوام وصل بیسر نمیشود	شانان کم التفات چال که اکتد

ایضا

ای پسته تو خنده بزده بر حدیث شد	مشتاقم از برای خدیگ سگر بخند
خواهی که بر نیر خودت ز دیده رود	دل در وفای صحبت رود و گمان بند
طوبی ز قامت تو نیار که دم زدم	زین قصبه بگذرم که سخن میشود بلند
گر حیر می نای در کلفه زین	نایستیم مستمده و خود پسند
ز داشت کی حال من آگاه کی شود	آنرا که دل گشت که حار این کند
باز از شوقی گرم شدن سر و دهان	تا جان دل بر آتش رویش گرم کند
حافظ جوهر گشت ز در کان مکنی	دانی بکات جای تو خوارم با جنبند

ایضا

حافظ طلو شایین باز پنجه شد	از زهر سپان گشت با پر سیا شد
شاه عهد شب با آمد بودش بچ	باز به سپر از سر عاشق دیوانه شد
صحنی در صحنه قیامت	زود یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

بنفشه میکشد راه زن دین دل	در پی آن آشنا از سینه چکانه شد
آتش رخسار کل خرمین بسیل بوخت	چهره خندان شمع کفایت پرده شد
گریه شام سخنگر که ضایع گشت	قطره باران ماکو همسر کیده اید
ز کس ساقی بخوار آیت افزونگی	حلقه او را در ما مجلس افزای شد
منزل حافظ کون بز که پاوشا	دل بر دلا در وقت جان بر جانان شد

ایضا

خوش آمد گل در آن خوشتر نباشد	که در دست بجز عاشق نباشد
زمانه شدی در باب و دریا	که در ایم در صدف کو مر تاب شد
غیبت دان و پیچور در پستان	که کل آفتند و دیگر نباشد
عجب رایست راه عشق کانی	کسی بر بر که گشتش بر نباشد
زمن نموش دل در شایه می بندد	که چشمش بسته ز زیر نباشد
بیا پرسل که در جامه زین	چهار بر کسی گشتش از نباشد
پای شیخ و زخمخانه ما	شیرانی خور که در کوثر نباشد
بشوی و رقی اگر هم در پسلی	که علم عشق در دستش نباشد

شرب بلغم خرم بخش باری	که با ویسج در در سنا باشد
منار جان بنده سلطان اوسم	اگر چه با ویسج از چاکر باشد
بتلج عالم آرایش که جوید	چین نهند افسر باشد
که کسی سر و خطا بر نظم حافظ	که چشمت لطف در کو بر باشد

ایضا

چسبک از جو طلب باشد و تو بنزد	که تو پدا و کمی شش طردت بود
با جاز از تو نیز بیم تو خود پسند	آنچه در مذنب از بهر تو بود
تا با فون کند جادوی چشم تو بد	نور در سوختن شمع است بود
جز آن چه چشم که برش نزد آتش عشق	سادل که در شمع محبت بود
و اینست در معن حایون طلب و بیاید	زانکه با بیخ و زغن سپردت بود
که در دو چشم او پر مغز حایون	بیخ ما گفت که در صومعه است بود
چون در مارتب بود کبیر و تجار کیت	بنود غیر در آن خاکه که عصمت بود

حافظا عالم و ادب و نزر که در مجلس شاه

مرا کز اینست ادب لایق صحبت بود

خوش است خلوت اگر یاریار باشد	نه من بوزم و او شمع اینجمن باشد
من آن کین سلیمان بیسج ستانم	که گاه کاه برودت اسر من باشد
رو امدار خدایا که در حیرم وصال	رقیب محرم در زمان نصیب من باشد
نمای که منگن سایه شرف سرگز	در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
پان شود چه حاجت که شرح آتش دل	توان شناخت زدنکی که در سخن باشد
نوع انگی گوی از پر سپر نیر و دمار	غریب را دل هر کشته با وطن باشد
بسان کسی که در زمان شادان	همه غم پیشش تو اس مهر بردن باشد

نم نشاد کی که نام از پی طلب بود	هر چه در سخن بخواسته بی حیر بود
طبع در آن سپر نیر که در کرم بود	و کی کوه من لای پی مشک بود
نه من جو باه و سبا بوی خوش در بیخ	چرا که بی نزلت تو ام سپر نیر بود
سواد وید غنچه دیدیم با هم با یک شوی	که نقشش حال تو ام هرگز از نظر نیر بود
من که اسوس سپر و قاشقی دارم	که دست در کوشش بر بیسیم و نیر بود
تو که کارم استسلاق عالم و کوی	و فاد عهد من از حفاظت بدر نیر بود

دلا سانش چمن برزه کرد و حالی	که سج کار ز پشت برین سز زود
چون دامن غوی زلت من بست	که آب روی شریعت برین درنا
سینه نامه تر از خود کسی بیستم	چگونه چون قلم دود دل بر زود
ساج بهر چه از ره جگر با زینید	چو باشد در پی حسید غصه زود
پاد پاد و اول دست حافظه	بشرط آنکه پهلپس سخن بر زود

ایضا

ویدم خواب خوشی که بدستم ساله	نیر رفت و کار بدولت حواله بود
چال سال مرغ و غصه کشد و غا	تیره باد بر شریاب دو ساله بود
ان دروازه که بنواپ دستم زینت	در چنین حرف آن تب سیکل کلار بود
از دست برده بود خار غم حسر	دولت مساعده آمد و می در پال بود
خون کورم و یک نه جای کار بست	روزی از خون کرم این نواله بود
هر که نداشت مهر ز خونان کلی خید	در رگه ز باد کجسان لاله بود
بر طرف کاشم که زان او در صبح	آن دم که کار مرغ جوی و ناله بود
ویدم مهر و گلش حافظه بلخ شاه	یک پست ازین سینه پاد پاد بود

آن شاه تندر جمله که چو رشید پیر کرد	پیشش برود ز مکر که مکر خنرا کرد
-------------------------------------	---------------------------------

ایضا

دی باغم سر بردن جهان کی سپری کرد	بی خبر دشمنان با کزین بهترین کرد
بگوی سینه و شانش بجای بر میگردد	زنی بجاده تقوی که یکت ساغر می کرد
بشوی این تقی آلوده باب دیدنی	مرد قتمای کویان کوی احمدی کرد
چشم بر شمشیر کرد کز این بسج تبار	چه افشا و این پسر مارا که خاک در
سکوه لوح سلطانی که هم جان در دست	کلاه دکشت تا با برتر که پرنی کرد
بس آسان می نمود اول علم در با سینه بود	کلاه کشته که این طوفان سینه کرد
ترا آن بر که روی در زشتا فغان بود	که شاد و چو کبکیری غم شکر می کرد
چو حافظ در شاعت کوش از دنیا چو کدر	که کچو کشت دو نان دو صد من زنی کرد

ایضا

دوشن حسیه مقصد کیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله سوجی تو بود
دل که از نو کعبه کاه ز خون سبک است	باز شمشاق کاغذ ابروی تو بود
من کشته هم از اهل سلامت بودم	وام را هم سگین سهره کیسوی تو بود

هم عفا الله صبر سبنا که تو پای می دادی	در نه در کنز پدیدم که از کوی تو بود
عالم از شور و غرغرش خبر هیچ نشد	نشد از کبر جهان غمزه جادوی تو بود
بگشت بند قبا با بگشاید دل من	که گشت روی که مرا بود ز بهلوی تو بود
بوفای تو که بر ترست حافظ بگذرد	که ز جهان می شد و در آرزوی او بود

ایضا

دلم زنده صبر من طسیرتی بر میگردد	زهره میدهم بندش ایسکون میگردد
هر که کند گم پان مردم و شرکازم	تجسس کن این حق در وقت میگردد
من ز پسر مغان دیدم کراشهای	که در آن ریایی را بجای بر میگردد
از آن روی که از اصفای با همی است	که غیر از راستی نشی درین جوهر میگردد
سرد چشمی زین خوبی تو کوی چشم از بار	برو کین عطفی منستی مراد میگردد
خدا را ای حالت کوهی شطرت می گوید	که نشی در خیال ما ازین بهتر میگردد
بهرش صیدم که دردی نیازم چشم را	که کسین علق و حشی را ازین خوشتر
سخن در اجتناب با چه سستی است	چه سود افسوگر می ای دل جوهر میگردد
نصیحت کوی ز نازاک با حکم خدا	دش برین تک می چشم که سانه میگردد

میان که بر میخیزم که چون شمع اندرین مجلس	زبان تشنم مت چگون درین مجلس
خدا را رحمتی منعم که درویش سرکوت	دری دیگر نمیداندرسی دیگر میگردد
باین شعر شیشین نشان عجب دارم	که سر تا پای حافظ را چه سراد میگردد

ایضا

دوش می آمد و در خساره برافروخته بود	تجکا با ز دل غمزه سوخته بود
رسم عاشق کشتی شیوه شهر شوبلی	جابه بود که بر قامت او دخته بود
جان عشاق پسند رخ خود میداد	و آتش چه این کار برافروخته بود
که چه سیکت که زارت یکشم میدیدم	که نهانش نظری با من سوخته بود
دل بهی چون کفت آورده ولی دیده برتر	الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
یار من و دشمن نیا که بسی سو د کرد	آنکه یوسف بز زامره بیرون دخته بود
گفت و خوش گشت که در خرقه بر سوزان	یارب این قلب شناسی که آموخته بود

ایضا

دوشن کله ز با ز سر کرده داد	من نیز دل یاد دهم سر بر باد
کلازم این رسید که سمر از خود گفتم	سر شام برق لامع و سمر بر باد

در چش طسره تودل بر خطا	مرکز گنت مسکن با لوف یا دبا
امروز قدر پند غلبه زان شاختم	یارب سلطان ناصر ما تو شاد باد
نون شده دم پاد تو هر که که در جن	بند قبا غیب کل میکشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من	حسب سبب سبب وصل تو جان باز داد
حافظت نامه یک دو کاست بر آورد	جانانهای مردم نیکو نهاد باد
ایضا	
در ازل پرورشش تجلی دم زد	عشق پدیده آتش همه عالم زد
جلوه کرد رخسار یک عین داشت	عین آتش شد ازین غیرت در آرم زد
عقل سخاوت کزین سلسله جراح فرود	برق غیرت بدرخشد جهان در نیم زد
مدعی خواست که آید تماشا که راز	دست عیب آمد در سینه با حسرت زد
جان علوی پس چای زندان توداشت	دست در جلد آن است خرم از خرم زد
در کجای حدیث همه بر عیش زدند	دل غنچه دید ما بود که هم بر غم زد
حافظ از روز طرب ماه سن لاد	
که قلم بر سر سیلاب دل خرم زد	

از ازل بر کوفت دست از زانی بود	تا بد جام مرادش محمد جانی بود
من عیان ساعت که از می خورم شد تو کجا	کشم این شاخ مارده با باری سببانی
خود کز تم کا کلمه سجاده چون سوسن	بجمل کل بر خرقه تک می سببانی
خلوت با رفیق از نور شمع با ده باد	ز آنکه کج اهل ال با بیکه نه لالی
جلسه این بهار و بحث سحر اندر میان	نشدن جام می از عیان کز کالی
سنت عالی طلب جام وضع کو با شام	زند آسب عیب با حوت رمانی
نیک نامی خواستی ای ال ایوان مستعار	بر پسندی این سن بر بون از زانی
که جوی سامان ناید کار سلسله مشین	کازیرین کثورت که ای عین سببانی
دی غیر زنی گنت پنهان بخورد حافظ	ای عزیز من عیب آن بر که پنهانی
ایضا	
دل با در رویش سخن فرغانه دارد	که بر سر پای بندت در جلاله دان دارد
سرافز دنیا بد کمان بر روی کس	که در بون کوشه کیران ز جهان فرغانه دارد
شب ظلمت پنهان کجا توان رسیدن	که اگر که شمع رویش بر هم جراح دارد
مرا شمع می سپرد از بون که می	که بر سوختیم و از مابست ما فرغانه دارد

زینت آفتاب دارم که زلفش از زلفم	تو سپیاه کم به این که چه درد باغ دارد
بچشمم سر آمد بگریخت کل که لاله	بنیدم شاه مانند که بگفت ای باغ دارد
سر در پس عشق از دل دردمند غافل	که نه خاطر تا شانه سواهی باغ دارد

ایضا

دل که کعبه نایب است جام پر دارد	ز غایتی که در می گویم شود چشمم دارد
بخط و خال که این در خسته زبانی	بدست شاه و شاهی که محبتم دارد
نه در دست کل جای خستگان	غلام محبت پرورم که این قدم دارد
و کم که لاف بجز زدی کون صد شکر	بوی باغ تو با باد بسببم دارد
بسیار تو سم آن که طرب جز کس است	نهد بای قبح مرا که شش درم دارد
ز آرزوهای می کون جو کل درین غار	که عقل کل بعدت عیب ششم دارد
نه عیب گسنگانیت همه خوان	که ام محرم دل در درین جسمم دارد
چرب ترده حافظ هر طرف بر آن است	که ماضی طلبیدیم و او قسمم دارد

ایضا

دل که سر ز که سوز تو کار باکند	نیازیم شبی دفع صد جا بکند
--------------------------------	---------------------------

عقاب یار پری چهره عاشقانه گیش	که یک کرشمه تلافی صد جا بکند
ز ملک مانگوشش حجاب برود از	کسی که خدمت جام جهان باکند
عجب عشق میجادم است عشق لیک	جو درد دور تو نیستند گرا و باکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش	که رحم اگر کند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته طوطی بود که بیداری	بوقت قاتی صبح کب و باکند
بر سخت حافظ و بویی زلف میازد	مگر دلا بخت این در نفس باکند

ایضا

دخت ادوسی نشان که کلام دل با یازد	نهال شمنی بر کن که برنج چشمه رازد
جو همان سر با بی عزت باش با برهان	که در در کس می جا با گر این پستی خوارد
شبه صحت عینت دان که بعد از کار	بسی که در کس کند کردن بسی ایستاد
عماری ایسی که مده ماه و حکمت	خدا با در دل غارش که بر مجنون کند آرد
بهار سر خوانی می که نه این چنین سال	جو زمین صد کل آرد بار و چون بس آرد
خدا را چون لری شیم واری بست	بزم اعلی شین را که خاشاک تو آرد
دین باغ از خدا خواهد که در پرانه غافل	نشیند بر لب جوی و پردی در کمان آرد

ایضا	
در نماز خم بر روی تو بیاورد آمد	تا آتی رفت که جواب تو بیاورد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل در پیش برار	کان تجمل که تو دیدی همه بر باد آمد
بده صافی شده در خان بزم نشین	موسم عاشقی و کار به پنا د آمد
ای مرد من منزلت شکایت منما	بجمله چنین پاری که در گام د آمد
و قفس چنان بنانی همه ز پر بستند	دلبر است که با چنین ضراب د آمد
زیر پاهند در حسان که تعلق دارند	ای خوشای پس رو که از بار غم آزاد آمد
مطلب از کله حافظ غری نوز بخوان	تا بگیریم که در عهد سیریم بیا د آمد
ایضا	
دوش از جناب صفت پاک بشا آید	کز حضرت سلیمان عشرت شاد آید
خاک وجود ما را از آب دیده کل کل	ویران پس راهی را که در عمارت آید
ببین شیخی بنی نیت کز خصم بار کشته	حرفیت از ترانه کانه در عمارت آید
امروز جای کس پس پادشاه و زوزان	کان با مجلس از آن در عمارت آید
بر تخت هم که تا جنس همه این آید	است که در دوری این عمارت آید

از چشم تو خوشی ای دل یان خود نگه	کان کافر کما کنش ز بهر عمارت آید
آورد تو حافظ فیضی ز شاه در خواه	کان غم صحت بهر طهارت آید
دریانت مجلس در باب وقت و در	مان ای زبان کشته در وقت عمارت آید
ایضا	
در آن سواد که سیرت بر قدر طلب باشد	کز خسرو منی سوزد چندان آب باشد
مرعی که دل با غم شده الفتیس حاصل	بر شاخار عمرش بر کرب و غم باشد
در کار خار عمرش که کشته را کز پیرت	است که را سوزد که بود لب باشد
در پیش جان زو شان عقل منزه برت آید	ای جانب کجند ای جانب باشد
در مجلسی که خورشید زده ز شمار ذره	خود ما بزرگ دیدن شرط او باشد
می خور که عمر هر که در جهان توان یافت	جز با دوشستی پیش سبب باشد
حافظ وصال جانان چون تو سگ دستی	روزی بود که بان سوزد شب باشد
ایضا	
درست که دلد از پامی نرسد	نوشته سلامی و کلامی نرسد
کجا هم در پستادم آن نامه سواران	پیکرند و ایند از پامی نرسد

سوی من خشی خفت عقل میدید	آسوردشی بیک خرامی پر پستان
دانست که خایم شد مرغ دل از دست	دوران خط جان جمله دامی پر پستان
زبان که آن سانی سگر لب برت	دانست که مجوزم و جابی پر پستان
چندانکه زور لاف کرات و مقامات	پس هم خبر از هیچ مقامی پر پستان
مانند باجهت باش که و خواست نشاید	کر شاه سلاخی قیامت لای پر پستان

ایضا

سردوش که در کش بریزد	کشتا که باوه نوشش علم دل بریزد
سرم سیاه میدهم باوه سنگ نام	کشتا قبول کن سخن دسره باوه
سود در پان این جو خواهد شدن زود	از بر این معالده عینش باش و شاد
باوت بدست باشد اگر دل نمی سنج	دسره نفسی که تحت سلیمان رود
حافظ کرت زنده حکیمان سلامت	کو تو که نسیم قصه که عورت در از با

ایضا

زود جبرانی شب فرقت یار نشاید	زدم این فال که گشت از برون کاوش
آن همه ناز و نسیم که خسران میزند	عاقبت در قدم باوه بیمار نشاید

صبح امید که شد معکف پرده چپ	که برون سی که کار شبت مارا چپ
آن پریشانی شبهای دراز و غم	همه در سایه کیسوی کنار خسر شد
سگر از زده که سوی کل بوزوزی باز	نخست با ددی سوکت خار خسر شد
ساقی بخت و لغوز با نامادام	که به تیماردی اندوه خمار خسر شد
با درم بخت زنده عهدی ایام نوز	قصه غصه که در صحبت یار خسر شد
در شمار ارجه نیارود کسی حافظ را	سگر کان محنت پرده در شمار شد

ایضا

رسیده مرده که باه بهار و سپهر میدید	دخینه که بر سه مهر فرشت و پند
صیغ مرغ بر باد بطر شراب بکانت	فغان قیاد بیسل شتاب گل که کشید
زردی ساقی نوشش کلی بچین امرو	که کرد عارض بستان نظ بنوشته
چنان که ستم ساقی و دم ز دست برید	که با کسی در کم نیت برگ گشت شنید
من این موقع رنگین چو گل خواهم نوشت	که پر باوه فروشش بجره خرنید
که به پیش منبذنی بیسل راه قدم	که کم شنید آنکه درین ره بر سر مید
در بر باهی بختی چه ذوق در باید	کسی که سبب ز نخلدان شاد می گزیند

کون خفته است که در حق او	بر ارضی رسیده اند که زخمی کشیده
خدا بر امدوی لیل را بر سرم	که نیت باو در عشق را که آنه برید
عجایب ره عشق ای یقین بسیار است	ز پرسش او می این دشت شیر ز برید
بهار مکن زده او کی ترا در پای	که رفت موسم و حافظ مستور نمی شد

ایضا

را می برن که آسی بر آزان توان د	شوی جوان که با آن رطل کران توان
بر آستان جانان کیسر توان نهاد	کجا نمک سر بندی بر آستان توان
جام می مغانم با مغان توان زد	بر چشم دشمنان چشمه زین کج توان
عشق شباب زندی مجموع مراوت	چون جمع شد معانی کوی پان توان
در ویش پناهند برک پسران سلطان	بایم و کینه دل می کاش دران توان
اگر خرد و عالم در یک نظر بیاید	عشق است دوا اول بر نقد جان
کردت و صافش خواجه در می کشود	سواد برین خیال بر آستان توان
شده زین صفت زان تو را بر عجب نیست	که راه زن تو باشی صد کاروان

حافظ حق قرآن کشیده و زرق باز
باشد که کوی عیشی در این میان توان

ایضا

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو کل رونق گیاه ندارد
کوشه ابروی ت منزل انام	خوشتر ازین کوشه با ندارد
تا بکنده بارخ تو دود و دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
زین تنها کشم تقا و دل نیت	کیست که در او این آینه ندارد
شوی ز کن که کوشش بخت	بخشم در راه او ب کجا ندارد
خون رخ خاشاکشین آن آنه	طاقت فریاده او خوله ندارد
رطل کرانم ده ای برید خرابا	شادی شیخی که خاشاک ندارد
کو برود آستین بچن بگر شوی	مر که درین آستینا ز راه ندارد
حافظ اگر سجد تو کرد کن عیب	کاز عشق ای صدمه کما ندارد

ایضا

روز وصل دو پیسته ازان یابد	یاد باد آن روز کاران یاد باد
کامم از غمی هم چون زهر است	بانگ نوش شاد خوانان یاد باد

که چه یاران غایبند از یاد من	از من ایش از انرا دان یاد باد
تبتا کشتم درین بند بلا	کوشش آن تنی گزاران یاد باد
که چه صدر دوت در چشم مدام	زنده رود و باغ کاران یاد باد
رازه حافظ بعد ازین نگفته اند	ای دروغ آن راز داران یاد باد
ایضا	
بیاره بدر خشید و ماه مجلس شد	دل ز میده مار زرق و نویس شد
ککار من یک بکت زفت و خط نوشت	بنمیز پسته آموز صد بر پیش شد
ببسته ز رخ می پاک کن بجهت خدا	که خالوم هزاران من سو پیش شد
بهری اول سپار عاشقان جو صبا	فدای عارض نهرین در چشم کر پیش شد
بصد مصطفی ام می نشاند اکنون ایام	کدای چشمه زنگنه که میر مجلس شد
طرب برای محبت کون شود همور	که طاق پردی باینش من پیش شد
که تبه نوشی عاشقان مجود	که علم چنبره چاود و عقل پیش شد
بدر میسکده یاران عنان گردید	چرا که حافظ ازین بافت و مجلس شد
خیال آب خضریت و جام چنبره	بجهد نوشی سلطان بوالنوار پیش شد

چو ز غریز جهان کشته نظم من آری	قبول دستان کیمیا این پیش شد
ایضا	
سرد چمان چمن سپر ایل چمن میکند	مدم کل نشود و یاد من میکند
تاد لهرزه کرد من رفت بچمن زلف او	زان سفر در از خود غم میکند
دل امید وصل تو مدم جان میشود	جان بهوای کوی تو یاد وطن میکند
دست کش جان کن آب زخم که فیض او	بیام در سنگ من در خون میکند
ساقی پیسم ساق ماگر همه در دیدم	کیت کون جو جامی جمله دین میکند
بایم عطر دانت آید م از صبا عجیب	گر کند ز تو خاک را مشک ختن میکند
جون ز پیسم میشود زلف بنه پر کن	و ده که دلم جو یاد آن عهد شکن میکند
کشته غمزه تو شد حافظ ما شنیده	تیغ زلفت مرا کرد و سخن میکند
ایضا	
ز دل بادم و کام بر می آید	ز خود برون شدم و بیله در نمی آید
درین خیال بر شد زمان عمر و سنوز	بلاهی زلفت سیامت بر نمی آید
جان بجزت خاک در تو می میرم	که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسم حکایت دل مت با چشم پر	دلی به بخت من شب سخنمی آید
که بروی دل را می آید در غی	بسیج وجه در کجا خبر نمی آید
عدای دست کردیم عرومال مرغ	که کار عشق ز این قدر نمی آید
زین که شد دل حافظ و مید از همه کس	کنون ز غلظت زلفش بر روی آید

ایضا

ساقی از باد زین دست بجام اندازد	عاز فغانم در شرب دام اندازد
در چنین زینم زلف بندد و از خال	ای با مرغ خسرو را که برام اندازد
روز و شب ز کوشش می خورد روز	دل چون آینه در رنگب غلام اندازد
آرزوی وقت می هیچ زور دست که شب	که در خسرو کاه افق پرده شام اندازد
ای خوشحالات آن است که در پای حرف	سوز ز هر دو نماند که کدام اندازد
باده با محبت شهر نوشی حافظ	بخورد باده آب و سنگ بجام اندازد

ایضا

سپیده دم که صبا بوی پستان کرد	چون ز لطف هوا آنگه بر جان کرد
سوز بخت کل در جمن نه پونزد	انق ز رنگش بوی کل پستان کرد

نه من بران کل عارض غم بر ایام	که عذیب تو از هر طرف تر آید
گذر کن جو صبا بر بنفشه زار و سپین	که از تقاد دل زلفت چه سو کو آید
زیر زلف دو تا چون گذر کنی بکنر	که از چمن بیارت چه پسر آید
در ایامیکه و چهره از غوانی کن	مرد به رسته کجا بنیایه کار آید
نصیب است بهشت ای خدا شناس	که پستی گرامت کجاء کار آید
تو دیگر شوی سنگ پی خجسته کرم	پاده مردم همسرمان آید
خلاص حافظ از آن زلف تا بار بیا	که بیستگان کند تو سپهر آید

ایضا

گفتم کیم دمان بت کاران کنند	کشاییم هر چه تو کوی جان کنند
گفتم خمر سراج مصلوب میکند	کشایدین معاد کست سر زمان کنند
گفتم بکنه دمنت خود که بر در راه	گفت این کجا بقیت که با کجده آید
گفتم ز لعل نوش بان پسر راجه بود	کشایونه شکرش جوان کنند
گفتم شراب و خمره تا این بدست	گفت این عمل عذیب پر معان کنند
گفتم خمر پرت مش با صد نشین	کشایوی عشق همین و همان کنند

گفته آن که مشتری در تران گفته	گفته آن که مشتری در تران گفته
گفته این عالمیک منت آسمان	گفته این عالمیک منت آسمان
ایضا	
گفته که چون در کل زخم بود	گفته که چون در کل زخم بود
بوس غنیمت در تنبانی عود	بوس غنیمت در تنبانی عود
گفته که لاله را ز دخت آتش نرود	گفته که لاله را ز دخت آتش نرود
شرب نوش با کجیت عاود بود	شرب نوش با کجیت عاود بود
و چه بود که در دی بملکت خلود	و چه بود که در دی بملکت خلود
که سحر دره با غنچه بود صد	که سحر دره با غنچه بود صد
زمین بجز میوه و طالع پسر بود	زمین بجز میوه و طالع پسر بود
صیغه در آرزوی آرزو بود	صیغه در آرزوی آرزو بود
در هر ملک سلیمان لاد و یار بود	در هر ملک سلیمان لاد و یار بود
پاراد که حافظ در این استظهار	پاراد که حافظ در این استظهار
بغض و رحمت فضا بود در خواجه	بغض و رحمت فضا بود در خواجه

تند بار بود ای که عیاری میسرند	تند بار بود ای که عیاری میسرند
مصلحت دید من است که یاران گمانند	مصلحت دید من است که یاران گمانند
خوش گشته در میان پر زلف ساقی	خوش گشته در میان پر زلف ساقی
قوت بازوی پر سپهر بخوان خود شمس	قوت بازوی پر سپهر بخوان خود شمس
یار بسین بجز ترکان چه دیند بخون	یار بسین بجز ترکان چه دیند بخون
رقص بر سر تر و ناله فی خوش باشد	رقص بر سر تر و ناله فی خوش باشد
حافظ انبای ز ما ز غم میکنان نیت	حافظ انبای ز ما ز غم میکنان نیت
ایضا	
مرکز غم شمس از روح ان با بود	مرکز غم شمس از روح ان با بود
از دماغ من سر گشته خیال و منت	از دماغ من سر گشته خیال و منت
دراز است دلم با هر نیت پونده	دراز است دلم با هر نیت پونده
هر چه جز با رغبت در دل میکنان	هر چه جز با رغبت در دل میکنان
که رود از پی خوبان دل من صد بود	که رود از پی خوبان دل من صد بود
مر که خواهد که جو حافظ نشود پسر کرد	مر که خواهد که جو حافظ نشود پسر کرد
تا سحر صوم در امان پی کار کند	تا سحر صوم در امان پی کار کند
بگذارند دهنم سره یاری گیرند	بگذارند دهنم سره یاری گیرند
کر علف شان بگذارند که قرار گیرند	کر علف شان بگذارند که قرار گیرند
که دین خیل صمدی سواد میسرند	که دین خیل صمدی سواد میسرند
که بر تیره در هر طوطی شکاری کرد	که بر تیره در هر طوطی شکاری کرد
خاصه رقصی که در ان است شکاری کرد	خاصه رقصی که در ان است شکاری کرد
زین میان که بتواند که گفاری کرد	زین میان که بتواند که گفاری کرد
سرگزاید من آن بود خسران نرود	سرگزاید من آن بود خسران نرود
بجای ملک و غنچه دوران نرود	بجای ملک و غنچه دوران نرود
تا بد سر گشته محسوس تو از جان نرود	تا بد سر گشته محسوس تو از جان نرود
برود از دل من و ز دل من آن نرود	برود از دل من و ز دل من آن نرود
در دوار و چکد کز پی در مان نرود	در دوار و چکد کز پی در مان نرود
دل بجز بان ندانم و ز پی است نرود	دل بجز بان ندانم و ز پی است نرود

ایضا

مر که شد محرم دل در حسرم بیا بر با	و اندک این کار ندانست در آنکار با
اگر از پرده برون شد دل عین عین	سگر از زو که نه در پرده سپیدار با
صوفیان و اسپند ناز کرد می سید	دلق بود که در خانه خمت را با
سرمی گل کران است بفرین سپیدیم	آب حرمت شد در چشم گم با
جز دل کن کران ز آب عا شت	جاودان کس نشنیدم که درین کار با
در حال تو جان صورت چن حیران	کس حکایت همه جبار در دیوار با
دستم توی صد عیب مرا پوشید	خرقه رسن می مطرب شده ز ناز با
خرقه پوشان و کرمت گرفته و کد	تقدیرت که بر سر پسر بازار با
از صدای سخن عشق میم خوشتر	یا دکاری که درین کسبید ده با
کست چار که چون چشم تو کرد کس	نه شش شیوه او حاصل و سپار با
بما شاکه زلفت دل حافظ روزی	شد که باز آید و جاوید گرفت را با

ایضا

آن بیکر ز خانه با جای پری بود	سزاد شش جن پری ز عیب روی
-------------------------------	--------------------------

منظر خسرو مند من آن مکه که آه	با حسن ادب شیوه صاحب نظری
از چنگلش اختر به محسوس بر برد	آری حکیم گفتند دور قری بود
عذری نیاید که تو در ویشی ادرا	در حکمت حسن رتاج وری بود
دل گفت فرو کش گم این شخص بریش	چاره ندانست که یارش نسری
بیا به پر ز دل من پرده بر افشا	تا بود ملک پشه او پرده دری
موقات خوش آن بود که باد و شب	باقی همه حاصلی و چنبری
خوش بود لب آب و گل پسته زین	افسوس کس آن کج روان با
خود را بگنید بسبب این سنگ که کلرا	بیا در صبا وقت سحر جلوه کری بود
سرخ سعادت که خداداد بجا فظ	از این عا شت و در حس سری

ایضا

اگر نه با دهنم دل زین با ببرد	نبیب حادثه پیدا ما ز جا ببرد
دگر نه عقل بیستی فرو کشد کند	چگونه کشتی ازین رطبه بلا ببرد
طیب عشق منم با ده خور که این معج	زراعت آرد و اندیشه خطا
فغان که با همه کس ناپا ز بخت ملک	کسی نبود که در بیستی ازین غا ببرد

که از بر خفاست خضر راسی گو	مباد کاش محسرومی آب ببرد
دل ضعیف از آن میکشد طرف جن	که جان زهر که به بیماری صبا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال و سببش	که پیسیم با می خد ایرا ببرد

ایضا

که ز خا تر از آن کل سپرد	صبر آرام تواند بمن پسین داد
و آنکه کیسوی آرام قفا و آل آخت	تم تواند که مشن او من عکسین داد
من جان ز فرما و طمع بسیریم	که غمان دل شیدا بسیرین داد
کج نذر که بنود کج فاعت بامت	آنکه آن داد بشان که باین داد
بعد ازین است من و این روی	خاصه اکنون که صبا زده فرودین داد
خوش روییت جهان از زور و زین	هر که پوست بدو عمر خودش کاپین داد
در کف غم و در آن دل حافظ خوش	از خفت خستی خوابه تو اتم الدین داد

ایضا

اگر باد و مشکین کشد دم شیکند	که بوی خیسر ز زهر باغی آبید
جهانیان همه که مرغ من کنند از عشق	من آن کنم که خداوند کار فرسیار

طبع رفیق کرامت بر که خلق کریم	که بخت در بر عاشقان بختاید
میتم حلقه ذکر است دل بران آیند	که حلقه زین زلف یار بختاید
ترا که حسن خدا داده است و بخت	به حاجت که مشاوات ساراید
چرخ شامت سواد کس است و می	کسوزن بجز دل هم کس در نمی پاید
جمیله ایت عرو جهان ولی مشدا	که این خنده در عقد کس نمی پاید
با کینتشی ای رخ چه باشد که	بیک سکر ز تو دوست پارساید
بخنده گفت که حافظ خدا را پسند	که بوی تو ز رخ ماه را پارساید

ایضا

آن کیت که روی کم با من فوار کند	بر جای بر کار خج من بدم مگو کاری کند
اول مایک چنگل فی آرد بر لب پیامی	و آنکه بیکد و جام می با من چو اری کند
و بر که جان زنده از کار دلم کسود	نویسد توان بود از او باشد که دلدار کند
گفتم که کسودم زان طره تا من نام	کس نشین خودم تا با تو طاری کند
زان طره هیچ و خم سهلت که رسم تم	با زنده ز بختش جویم آنکس که عاری کند
سه شکر غم بی عدد و در بخت نیجا هم	تا قره الیدین عیب ز الصمد باشد که عاری کند

که در کف

با چشم ز نریک او حافظ کونک	کان چشم ترک نکند و بسیار مکاری کند
----------------------------	------------------------------------

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر آن فرسخ ز درم باز آید	عمر کشته به پیرانه پیرم باز آید
اگر تاج سرنخ کنگ پایش بود	پادشاهی بگنم که پسرم باز آید
خود را در پیش رفت و بیاران عزیز	شخصم از باز نیاید خبرم باز آید
در غم نمیدید این کنگ چه بامان کرد	برق افلاک که رفت از نظرم باز آید
که تا ز قدم بایر گامی گنستم	جو در جان بچسب کار و درم باز آید
با من خصل چکیت و سگر خواب صبح	در نه چون شود آه محسرم باز آید
کوس دوستی از بام سخاوت برفتم	که به چشم که نه زوسف سرم باز آید
از در مدخ شاه جو ماسم حافظ	مستی تا بسلامت ز درم باز آید

اینکه

باز آوری بر باد غم و زوی و زین	هر چه می باید و هر چه که نیکوید
شاهان در سلوک من ترسار آید گنم	این فلکین ترساری تا کی بگنم
خط جوید که بر روی خود نمی آید خرد	باده و کل از بهای خرد می آید خرد

غالبان خواهد کسود از دولتم کاری کنی	من سعی کردم دعا و هیچ صدای رسد
-------------------------------------	--------------------------------

بالی صد هزاران خنده آمد کل مایع	از گریه که پیاور کوشه بویی شنید
دانه بی که چاک شد در عالم زندگی	جانم در نیک نامی نری می باید دید
آن طایف کرب لعل تو من گنم گنم گنم	وان تقاول کنم زلف تو من گنم گنم
آه عاشق شن نامم بر دل حافظ کرد	این قدر دانم که از سرش سرش گنم
مدل سلطان که پسر مدجال مطلقه عاشق	کوشه کیز ز یاد آسایش سرش گنم

بسم الله الرحمن الرحیم

حسب تو همیشه در فزون	رویت بعد سال که کون
دانه پر من سوا می شقت	سر رو که در دست در فزون
قدیم دلبران عالم	در نه تا قناعت کون
هر سپرد که در همین بزم	پیش الف قناعت چون بود
جستی که نه فتنه تو باشد	الکوما که صد غرق فزون
چشم تو هر چه در بالی	در کردن سخن در فزون
هر جا که دیت از غم تو	بلی صبر و قرار بوی پسون

وان دل که بود ز درد خالی	از حلقه وصل تو برون آید
لعل تو که هست جان حافظ	دور از لب هر چه سپید است
ایضاً	
اگر در دم پیش شهاب بر آید	در از طلب چشم کینه بریزد
و گریه بگریه ای سپهر سواد را	جو کرد در پیش قدم جو باد بگریزد
و گر کنم خلب نیم بوسه صد افسوس	ز حقه دستش چون شکر فرویزد
من آن زینب که در کس تو می بینم	این آب روی که با خاک ره بر آید
فرز و شیب پیمان عشق و ام است	بگاست شیر ولی که با پیر سپید
براست از تسلیم سپید حافظ	که گز پستیز کنی روزگار بتیزد
ایضاً	
انکه از سبیل او غایب تابی آید	باز باد شد کان باز و غنای آید
از کشته خود میکند ز جحون باد	چشم عزیزت دستابی آید
ماه خورشید نایش ز پس بر آید	آفتابیت که در پیش سجای آید
آب حیوان اگر آنست که دارد لب	روشت این خضر بره سپهر آید

جسم من که در وان ز نیمه سویل	تاسی سپرد ترا نزه بای آید
غزه شوخ تو خونم بچطای می ریزد	فرقتش باد که خوش فکر صوابی آید
جسم محمود تو دارد ز دم تصدیک	ترک مست مگر میل کبابی آید
جان بیمار مرا پست ز تو روی آید	ای خوش آن خست کار دست خرابی آید
کی کند سوی دل چپسته حافظ نظری	جسم مست که هر که شسته خرابی آید
ایضاً	
از دیده خون دل همه بر روی آید	بر روی ز دیده چو کیم حیا آید
مادر درون سپینه سوا می نه می ایم	بر باد اگر درود دل از آن مواد آید
بر خاک راه دوست نهادیم روی خوش	بر روی اودات اگر آتش سواد آید
بیست آب چشم بر سر که بگذرد	که خود دوش ز شنگ بود هم بجای آید
مار آب دیده شب و روز با جرات	بزن بگذر که بر سر کویست چرا آید
خورشید خاوری کند از رنگ خایه	که ما همسر پرور من در جانا آید
حافظ کوی میسکده دایم بصدت آید	
چون در میان صومعه دار الصفا آید	

سخت

درای رسد جان من سیله	بر آنی که در آن حالت چون خطه
ز ماسعدی بختش اندکی که	دل از گشته ساقی بشکر بودی
مزارت خسر چون سارین در کف	قیاس کردم و آن خیمه شمع شید باز
بمخده گشت گشت با من این مغان بود	بدر کونتمس طیب بوسه جالت کن

ایضا

از یار آشنا شناسیند	بوی خوش تو هر که زمانه صبا بیند
---------------------	---------------------------------

پند حکیم عین صوابت همس خیر	ز خنده بخت آنکه بسج در خاشاک
ترخه که عارف سالک بگفت	در حیرتم که باده فروش از کاشاک
یار بیت کجاست محرم رازی که میگزبان	دل شرح آن ده که بگفت و چاشاک
ایش پسر نبود دل جی گزبان	کز کفخار خود سخن پسرانشاک
ساقی پاک عشق نه اینکه لبند	کاکس که گشت قصه ما هم زمانشاک
باده زیر خسته نه اموزی کشیم	صد بار پر میسکه این باجرشاک
بای میانی چنگ نه اموزی میزیم	بس دروشد که بند چرخ این صفا
مخروم اگر شدم بر پسر گوی او	از کاشین زمانه که بوی و کاشاک
حافظ و خفته تو در کشت و بس	در بند آن باش که نشیند یا شاک

ایضا

پند پسر عشق چه بر افاد	دین باز که در دل نهیتم بر افاد
از راه نظر مرغ دم گشت سواگیر	ای دیده نظر کن که بر ام که در افاد
از رنگ بجز خاک پسر گوی شما بود	ترا فکوه در دست نسیم بر افاد

مکان بر باغ جبا یکس آورد	بوس شسته دل زنده که بر یکدگر افاد
بوس بستر که دریم درین در کاشاک	با درد کشان هر که در افاد
کر جان بر با نسک سپیه لعل کرد	با طیبت اصلی چای که بر افاد
حافظ که زلف تان در کشتش بود	بس طوطی در خشت کس کتون بر افاد

ایضا

پاکه رایت منصور پادشاه سپید	نوبت و شارت به مهر ماه سپید
جمال بخت ز روی نظر مناب انداخت	کمال عدل جبر باد و ادخوات سپید
پسر در خوش اکنون کند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون رسد که سپید
ز قاطعان طریق این زمان شود این	تو افل دل در زینش که در راه سپید
عزیز مصر بر غم برادران عشق بود	رقم سر چاه بر راه در چاه سپید
کجاست سوخی و جلال شکل شکل	بگو بسوز که جهدی دین ناپ سپید
صبا بگو که چنان بر سرم درین غم عشق	ز آتش دل سوزان و دود او سپید
ز سوز شوق تو سانا با این سپید	همان رسید که آتش بروی کا سپید

مرد بخواب که حافظ با او است

بازار بمان گشت کرد	یارم جو قبح بدست کرد
آیا بود آنکه دست کرد	در پیش شاه ام بزاری
تایر ام ایشیت کرد	در شب شاه ام چو پای
کو چت سبی کیست کرد	گر کسی که چشم بگفت
حافظ سلامت کرد	خرم دل آنکه سوسه

که تاب من بجان طسره غلانی	بسته در تن کل گت و خوش نشانی
درست میگردد پستانانی	و هم خزینه پیر بود دست قضا
بومیانی لطف تو ام نشانی داد	بگشاید و از بد رکاست آدم که
که دست و او شوی تازی تا توانی	تنش دست و او شوی تا باد در دست
شراب و شاه شیرین گزینانی	برو معالجه خود کن ای نصیحت کو
دینغ حافظ پیکر من جانانی	گفت بر من بگویند با برقیان گنت

بر سر آنم که گز دست برآید	دست بکاری نم که غصه برآید
خوت دل میت جای صحت اعیان	دیو جو پرزن رود و حوسید
صحت حکام ظلمت شب پیدا	نور ز خورشید خواهد بود که برآید
بگذرد این روزگار تر از	بازی روزگار چون گزاید
بر در ارباب بی هوش دنیا	چند نشینی که خواب که آید
ترک کیدی ای من که گنج پانی	از طسره روی که دگر آید
بیل عاشق تو عمر خواهد که آخر	باغ شود برده پس گنج کل آید
غفلت حافظ درین هر گز	که که نیماز رفت بخت آید

بخت از دمان دست ساقم نمید	دولت جز در از زمانم نمید
از بهر بوسه لبش جان سجدم	اینم می پستانده آنم نمید
مردم ز آستین دین پرده راه	یامت و پرده دارش نم نمید
ز نقش شهید باد صاحب جرح سخله	کابجا مجال باد و زانم نمید

سگر صیدت ده عاقبت ولی	بد عهدی زمانه زمانم نمید
جند انکار کنایه چو کار سیروم	دورانم نقطه ره بمیانم نمید
گشتم روم بخوابم بر منم چاهل دو	حافظ زاده نامه انام نمید

بجز خلق و وفا پس پارنازند	ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
که چه سپردن و نشان بگوید آید	کسی بچسبند ملامت پارنازند
بجی سجت ویرین کس هیچ عزم ناز	بیار کجیبت سخن گزار ما نرسد
مرا ز تشنه آید ز گلک صنع و کی	بد پذیرنی نقش نگار ما نرسد
مرا ز قه بازار کایات آزند	یکی بکده صاحب عیار ما نرسد
در رخ قانع سر کا بنجان رشده	که کردشان بهوای دیار ما نرسد
ولا زهن حسودان فرج و دل خوش	که بد بختی سر امیدوار ما نرسد
بنان بزی که که کاکه و به طوی کس	غبار خاطر ی از ز کمان ما نرسد

بهر کس که از این کلام
سخن گوید که کسک ما نرسد

تجی ارم که کرد کل پسنبل سایه بان	بهار عارضش خلقی چون رخسار آید
غبار خطب پوشانید خورشید ز رخسار	حیات جاوده اش که در حسن آید
جو عاشق میشدم گفتم که بروم کوی مقصود	نذاپتتم که این دریا چه موج بکواند
جو دام طره افشا مذکر و خاطر عشق	بنماز صبا گوید که راز ما نشان آید
ز بخت جان نباید برود کز سو که می نم	کین ز گوشه کردت ویران ز کمان آید
بترک رومی بندی خدارا زود صید کن	که آفتاب در این دو طالبان آید
ز سرده و بطویت کن مجرودم چشم را	بدین چشمه اش نشان که خوشی آید
جو درویت بخندد کل شود در اشراق	که بر کل اشیا و حقیقت در چشمان آید
ز خوف جرم این کن اگر امید آن داری	که از چشم بد ایشان تعذبات در آید
بیشان چون غم بر خاک و حال ابله دولت	که از چشمه و کینه و فراوان در آید
خدا را داد من پستان زوای چشمه عین	که می یاد بگری خودت بر من بکواند
چه قدر بخت خود گویم که آن عیار شهر آید	بمنگیشت حافظ را در سکر در آید

ایضا

تا ز بیخانه و می نام و نشان خوا بود	پیر ماناک ره سپهر سناج ابر بود
-------------------------------------	--------------------------------

حلقه پر مغامز نازل در گوش است	بر سمانیم که بودیم دستان خواهد بود
بر سر تربت بچون کندوی تمت غلام	که زیارتگر زمان جهان خواهد بود
بر روی زان خواهد بین که ز چشم من و تو	را از این پرده نمانت و نمان خواهد بود
کزک عاشقش من است بر من وقت از تو	تا در خون که از دیده روان خواهد بود
چشم آن شب که عشوق تو مندر عهد	تا دم صبح قیامت بکران خواهد بود
بخت حافظ که ازین کونه در خواهد بود	زلف عشوق برت در کراغ خواهد بود

ایضا

ترجم که اسنگ بر عم من رده در شود	وین را ز بر بجزر بلبلم سحر شود
کویند پس کمال سود و نماند خبر	آری شود و ایک بچون حسر شود
از کز که تیر سرد عا که دام روان	باشد کزان میانیه کمی کار که شود
این سر کشی که در پیر سپهر و بندت	که آوست کوه من در کمر شود
خواجه شدن بیسکه که در این خواهد بود	کردت در این غیا کمر شود
آی دل حدیث برده لدار باز کوی	یکچون چنان کوه که صبار از خبر شود
در تکلفی هر چه از نخت رقیب	یار برب میل که که در نعت بر شود

اگر نیماهی محسوس تو ز رکت روی من	آری سپر لطف شما خاک زر شود
روزی که غمی شدت شک دل با شما	رو شکر کن بطلد کزان به بستر شود
بر کشت غیر حسن باید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سر کشی که گنگره کاخ وصل است	سر بار پستانه او خاک در شود
حافظ جوانم ز نفس برت	دم در کشت بر نه باد صبار از خبر شود

ایضا

برید باد صباد و ششم اگهی آورد	که روز محنت و غم زود کوه تپه آورد
بمطربان پیوستی دسیم جابجاک	باین نیکه باد حسر کوی آورد
نیم زلف تو شد خضر داسم اندر عشق	ز منی فین که بختم بهیجی آورد
پایاک تو حور بهشت را در عنوان	درین جهان ز برای اولی اری آورد
بمطربان پیوستی دسیم جابجاک	باین نیکه باد حسر کوی آورد
چو یاد عارض آن ماه حسر کوی	چو یاد عارض آن ماه حسر کوی

رساند رایت مخور بر ملک
چو اتقی غبار شمنش آورد

بعد ازین است من و امن آن هر دو	که بالای چنان ازین چشم بزنند
حاجت مطرب می نیت تو برقع بگشاید	که بر قفل آوردم آتش رویت جو سپند
حج رویی شود آینه چهره بخت	کمر آن روی که مانند بران بخت
گفتم سر زلفت هر که شود کوی شو	چهره زین چشم بر آیدیم جگر نامی و خند
گش آن آسوی مشکین بر ای صفا	شرم از آن چشم چه بود از او بندگند
من خالی که ازین تو اتم بر خات	از کجا بود زخم کوشه آن قصه بخت
باز پستان از آن کیسوی مشکین	ز آنکه دیوانه همان به که بود از بند

ایضا

بود آنکه در میسکه با بگشاید	گره از کار فرو بسته با بگشاید
اگر ز بهر دل زایم خود من بستند	دل قوی دار که از بجز سر حد بگشاید
بستانا دل زندان صبور چی زدگان	بمن بسته بشاخ دعا بگشاید
در میان بی بسته خدا بپسند	که در خانه ز تو برود با بگشاید
نامه نیت دفتر ز بنویسید	تا حسرت میان سخن زهر بگشاید
کیسوی چنگ برید بر کوی طلب	تا همه بچکان زلفت تو با بگشاید

حافظ این سرده که داری بر منی
که چه ز نار ز زرشن بگشاید

ایضا

چه مستند ندانم که رو با آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چند زله بجز این مطرب تمام شد	که در میان غنزل قول آتش آورد
اصبا بخوش خبری به میلما	که زده طرب از کلشن پیا آورد
رسیدن گل نسرین بخیزد خوبی	بنفشه شاد و شش در سخن آورد
توتیز باده بچنگ آرد راه صواکیر	که مرغ نغمه بر ساز خوش آورد
دلا جو غنچه شکایت ز کار بستن	که با جوی نسیم که کجا آورد
علاج ضعف دل نکر شده ساقیت	برابر کرد طلب آه و دوا آورد
ببگ جبین آن ترک شکر می نام	که حله بر من دیدی قبا آورد
مرید پسر معانم ز من بچ ای شیخ	چو حسرت که دعه تو کرده ای بجا آورد
ملک غلامی حافظ کنون بطبع کنم	که با بجا بر دولت شما آورد

ایضا

حسرتی تو پشانی چند
حسرتی تو پشانی چند

ما بران مقصد عالی تو ایتم پید	هم مگر لطف شما پیش نهد کاجی چند
می جو از خم سبوز رفت کل افکند نشا	فرصت عیش که دارد بزن جانی چند
فد سنجیت با کل علاج دل است	بوسه چند بر آینه بدش نامی چند
زاهد از حلت رندان سبطان کند	تا خرابت کند صحبت بدنامی چند
عیبی جلوه کنی هنرش نیز کوی	نهی حکمت کن ز بهر دل عامی چند
ای که ایان خرابت فدایان است	جشم انعام مدایید از انعامی چند
پرنیان ز به خوش کنست بد روی تو	که مگو حال دل سوخت با خامی چند
حافظ از سوز رخ مهر فرود تو نیست	کاسکار نظری کن سوی نکامی چند
در نظر بازی بی بهر آن میسر است	سختی چشم که نمودم در کراشیان دانند
عاقان نقشه پر کار و جو دند	عش که در که درین دایره سپهر کردند
لاطف عشق کله ز بار زسی لافه مع	عشق از آن چنین پستی حیرانند
وصف خساره خود بند ز خفاش	که درین زین صاحب طران حیرانند
عهد دیاب شربین و سنان	دیده بده و این قوم خدا دانند

جلوه کافرخ او دیده من نهایت	ماه و خورشید به یمن آینه میکردند
کر بر نسنگه ارواح بر دوی تو باد	مکعب و حور دل و جان تبار نشاندند
گرم چشم سپیاه تو پاموز دکا	در نه مستوری دست می هم کن توانند
مغضاییم و سوا می مطرب ایریم	آه اگر خسرده پیشین کیرو نشاندند
زاهد از زندی حافظ کند فهم چشد	دیو بگریه روان قوم که توان چاندند

اینکه

دوش وقت پشیم از غصه بخاتم دانند	واندازان وقت شب آب حیاتم دانند
چو در از شمشیر بر تو دایم کرد	باده از جام تجلی صنایعم دانند
بر مبارک کسری بود جو فرزند	آن شب قدر که این تازه براتم دانند
من اگر کام رو کشتم خوشدل جان	پستی بر این دنیا بر کونم دانند
بانت آرزوی من مردی این دولت داد	که برین بود و حاضر و شایع دانند
بعد ازین روی من آینه حسن خات	

وقت نیاز طیبیان نیازمند بنا	وجود نازکت آرزو کند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت	بسیج عارضه شخص تو در صند بنا
جمال صورت و معنی زمین دولت	که طهارت درم و باطنت نرشد بنا
درین چنین چه در آید خیزان نیلانی	در شش بر دستی قامت بلند مباد
در آن مقام که حسن تو جلوه آفاذ	جمال طعنه بر من ناپسند مباد
هر آنکه روی جوهرت بچشم بر پسند	بر آتش تو بجز چشم او پسند مباد
شعار گشت سگرفشان حافظ خوبی	که حاجت بملاج کلمات قد مباد
ایضا	
جان بی جمال جانان میل جان ندارد	هر کس که این نرازده حکم آن ندارد
بچکس نشانی زان پستان نسیم	یا من خبر ندارم بیاو نشان ندارد
سزای شاعت شوان زهت او	ای ساربان و کشکین گران ندارد
اسرار از دیو پو	کمان شوخ سربورید به بند زبان ندارد
	بندوت زبده کالی اوق جان ندارد
	بندیران سحرست زبان ندارد

احوال کنج قارون کایام داد بر باد	بغیبت باز گوید تا از زبان نداد
کس در جهان ندارد یک بنده بجز حافظ	زیرا که چون تو شامی پس در جهان
ایضا	
جو آفتاب می آید ششرق پال بر آید	ز باغ عارض ساقی نزار لاله بر آید
نیمم در سپر کل شکند کلاه نسیل	جو در میان حسن بی آن کلاه بر آید
حکایت شب جبران ز آنجان نایت	که شمع ز پناشش چه بر آید
کرت جوینی صبرست بر طوقان	بلا کرد دو کام هم نزار بر آید
بسی خود توان بر دوه بگو مر مقصود	خیال باشد اریان کاری هو المر آید
ز کرد خوان کون کلک طبع توان	که ان طالت صد غصه یک نواله بر آید
نیم زلف تو چون بگذرد بر لب طاق	ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید
ایضا	
جو دست در نرغش انم تبارد	
جو نام نوره چهار کان نطفه	
شب سزای خواهد	

طریق عشق بر آفتاب و حرارت اول	بیتقد آنکه درین راه با شتاب بود
چاه با جوقه باد تخت اندر	کلاه در آتش از سر شتاب رود
که ای در جان بسلطنت مروتش	کسی نیاید این در آفتاب رود
سواد ماه موی سیاه چون غلی شد	پایض کم نشود که در حد آفتاب رود
و با چو پر شدی حسن نازکی مروتش	که این مهاله در عالم شتاب رود
حجاب راه توئی حافظ از میان بخیز	خوشا کسی که درین راه بی حجاب بود

ایضا

جان بر بروی عیدار مال کشید	مال عید در ابروی بار باید دید
شکر شکر چو پست مال قامت من	کمان بروی ایوم که در همه بار کشید
پوشش روی شود در خط از نسج من	که خواند خط تو بروی و انکا دودید
مگر نسیم خلت صبح در چمن گذشت	که گل بر روی برتن جو صبح چایید
و عود که بود	کل چو در آتش که کتاب و پند
	حرکتی تو دارم مجال گفت و شنید
	دوب بصر بهر چه دید

میزاب سر سگم که بی تو دور از تو	جو باد میشد بر خاک راه می طلید
جو ماه روی تو در شام زلف میدیدم	ششم بروی تو در شام چون روز میگرد
بب رسیدم جان بر نیاید کام	بسر رسیدم امید و طلبت رسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند	بخوان از نظرس در گوش کن همه را

ایضا

جملات آفتاب نظر باد	ز غمی روی غمزه در باد
همای زلف شایین شهرت را	دل شامان عالم زیر پر باد
کسی که پسته زلفت نباشد	جز زلفت در دم در زلف تو باد
دلی که عاشق دیت نکردد	یمنه غرقه در خون جگر باد
تا چون غمرات ناوک نشاند	دل مجروح من پیشش پاد
جو لعل شکریت بویه بنشد	مذاق جان من زودر پیشش باد
مرا زنت مردم تازه عشقی	ز سر ساعتی چستی در کرد باد

بجان شادان است خط

ترا در حال مستمان نظر باد

مخون چسپه و خاور علم بر کوسار	بدرت رحمت یارم در آمیزه اوان
جو پیش صبح روشن شد حال مهر کردن	بر آمد خنده خوش بر سر در کامکاران
نکارم دوش در مجلس بفرم ز قصه جان بر خاست	گره بگشود از گیسو و برد لهمای ازان
مرنگ رنگ صلاح اندم خون لال شدم	که چشم آید و پیمایش صلابت سوسان
کدام سنش آموخت این عیاری	که اول چون برون آمد ریش زنده ازان
خیال شهسوار بخت و شد حالی دل کین	خداوند که درش که بر قلب سواران
در آب رنگ رخسارش چون دریم جان	پوشش دست او اول تم بر چاسپاران
نشن با خرقه پیشین بجا اندر کند آرام	ز ره موی که بر کاش نه خنجر که ازان
نظر بر نظر توفیق و یمن دولت شاست	به کام دل حافظ که حال اختیاران
ششاه نظرفر شجاع ملک بدین منصور	که چون بی درفش خنده برابر بهاران
بد شمشیر ز قشایش نظرا زوز در چشید	که چون خورشید با غم سوز شهاب زاران
سوره	
سحر دم دولت پدیدار ببالین آمد	گفت بر خیز که آن خمر شیرین
قدحی در کشم رخسار غایت خرام	تا به پیشی نکارت بجز این آمد

دکان

زرد کانی بده ای خلوقی نگوشتی	که بر صحرای قن آموی مشکین آمد
گره آبی برج سوختگان باز آورد	ناله فریاد رس عاشق مشکین آمد
مخ دل باز سواد ارکان برودیت	ای کبوتر گران پیش که شایین آمد
ساقی می بده و غم مخور از دشمن دوست	که بکام دل آن بشد و این آمد
رسم بجهندی تا میم جوید بر بجا	که ریش بر من و پسند و نرسین آمد
چون بساکنده حافظ بشیند راسیل	عزرا قان تماشای ریاحین آمد
ایضا	
ز می خفته زمانی که یار باز آید	بکام غم نند و کان عسکار باز آید
بر پیش شاه خیالش کشیدم قبی ختم	بدان امید که آن شهسوار باز آید
باشطرا خنده کنش می پرد دل سید	خیال آنکه بر رسم شکار باز آید
یقین بر سر دامن شسته ام چون	بدان سو پس که بدین رکندار آید
اگر نه در خم جوگان ادرود جوئی	ز سر چکویم سپر خود چکار باز آید
ولی که به سپر زین او قرار آید	کمان میسر که بدان دل قرار آید
رنگش زنده موج بر خفا چو بحر	اگر میان ویم در کف رجا باز آید

چو ز ما که کشیدند بیلان از گل	بیوی آنکه در نو بهار باز آید
ز تنش بند قضا سینه است آن حافظ	که بچو سپرد بدستم کنار باز آید

ایضا

سالها فتنه را در کرد و صبا بود	رودن میسکه ز درش و عای بود
یکدیگر همان پن که چو با بد پستان	هر چه کردیم بحکم کرمش زیبا بود
با قدر دانش و عیب شو سیدی	که کلب دیدم و در کین دل انا بود
دل چو کار بهر سود و رانی میسکرد	و اندران و ایره کشته پاره جا بود
طلب از در و حجت نونی می برداخت	که حکیمان چهار زاره خون پا بود
می گفتند ز طلب زانکه جو کل رب جو	بر سرم سایه آن سپرد و سهی پا بود
از زبان آن طلب از حسن شناسی ای دل	کین کی گشت که در علم نظر دانا بود
پر کلر کس من نه در حق از درق پوستان	رخت جنت نه از نه حکایتنا بود
طلب از در و حجت نونی می برداخت	که معالیم همه عیب نمان پنا بود

ایضا

ساق چویش سرو و گل و لاله میزد	وین سخن با ملامت غساله میسزد
-------------------------------	------------------------------

می ده که نو خود سحر حسن چو رفت	کار این زمان ز صنف و لاله میزد
شکر شکن شود همه طوطیان مند	زین شد پارسی که به بنگاله میزد
علی زمان به پن مکان در سلوک شو	یکین طفل کشید ره یکساله میزد
خوی کرده چوین سر آمد بر عارضین	از شرم روی او عرق از ژاله میزد
آن چشم جاودانه عابد و پین	کش کاروان عسکر ز دنیا میزد
از ره مرد بشوید دنیا که این عجز	سنگاره می کشیدند و محاله میزد
باد بهار می زد از بوستان شاه	وز رانه با دره در قح لاله میزد
حافظ رشوق مجلس سلطان غیاثین	خاکش کوه کار تو از ناله میزد

ایضا

شاد آن نیت که میوی و میانی دارد	بند و طلعت او باش که آنی دارد
شیوه و حور و پری خوب و لطیف دلی	خوبی آنت و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای کل خندان در یاب	که بامید تو خوشش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صفت تیر اندازی	بسته از دست مرا کس که کمانی دارد
کوی خوبی که برد از تو که خوش شایید	نه سواریت که در دست غلانی دارد

دل نشان شد تخم تا تو جوهر کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نیشان زکرامات ملا	مرسخی قتی و مرکخت مکانی دارد
در ره عشق نیکو سخن مستم راز	هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
درعی که نگر و نکست با جفا نبرد	کلک مایه زبانی و پانی دارد
ایضاً	
شراب و غیر نهان چت کار بی نیا	زودیم بر صف زندان و مرجه با دبا
مگر که لاله بدانت بی و خانی دهر	که تا براد و بشد جام می زکف تنهاد
ز انقلاب زمانه عجب ار که چرخ	ازین فسانه هزاران مراد و اوردیام
نیدند اجازت مرا بسیر	نیست باد مصلتا و آب رکنما باد
که ز دل کشا و در سپهر ناله کن	که فکر هیچ مهندس چنین کرد کشاد
قدح بر طراد بکیر و آنکه ترکش	و کاسه هر پرویز و بهمنست قباد
که آنکست که کاد و کی کار شد	که واقفست که چون رفتت تحت بزم
ز حرمت لب شیرین نوز می پشم	که لاله میدد از خاک تهرت زین
پایه که زنجی که خنجر است بوم	مگر سپهر کجایی درین خراب آباد

دیدم درم عشقش با جفا نبرد	که چشم زخم حادش بهاشقان ساد
ایضاً	
صوفی را بر باد با باد ز نور و نوش	وزنه اندیشه از کار فراموش
و آنکه کجوه می از دست تو اند داد	دست به شاه مقصود در عشق
پرمانکت خطا بر قلم صنع رفت	افزون بر خطا که خطا پوشش
چشم از آینه داران خطا نکش	بیم از بوسه بر بیان برودش
گرچه از کبر سخن با من درویش گشت	جان فدای سکرین شه خیار
هر کس است نوازش کن مردم دار	بنفای تو شهسور جهاندار

زنگنه سرده با زای تاسوی مجموع	بگم که چو شده اسوس من بر دوش آمد
به جای صحت محبت مجلس این	سر پالده پوستان که خسته پوستان
روح سبج ندانم که سوپوشن آید	به کوش که دکه باده زبان چو نشن آید
زگانه بیخانیه میسرود حافظ	کمر پستی ز پدیر با پوستان آمد

ایضا

خار دولت اگر با زکنداری کند	یار با ز آید به جود خوار می کند
مراست رسد و کمر که بچاند	بخورد و خونی و تپه پسر نماند می کند
کند عسارت چار بخت	بافت عیب ندان او که آری کند
	کشتن او جدا کوشند آری کند
	کند

ایضا

عکس روی تو چو در آینه جام آید	عارف از خنده می در طبع خاتم آید
جلوه کرد درخت روز زل زیر تنگنا	این همه نقش در آینه او نام آید
غیرت عشق زبان همه خاصان بی	گرنگی پر غشش در حسن علم آید
من ز سجد خجرات نه خود شادوم	بیم ز عید ازل حاصل زین نام آید
پکند گزنی دوران زرد چون کرد	مگر که در دایره که و شش ایم آید
در خم زلف تو او یکتا ل از چاقون	آه ز چاه برون آمد در دام آید
ان شد ای خوابه که در صومعه با زیم	کار با با رخ ساقی و لب جام آید
زیر شمشیر غشش رقص گمان پاید	کانه که شد کشته او نیکه سر انجام آید
مردش با من لرزشه لطفی که کرد	این که دامن که به شایسته نام آید
صوفیان جمله سر نیند و نظر با زلی	زین میان حافظه و لسته خنده نام آید

ایضا

عشق تو نهال حیرت آمد	و مثل تو گل حیرت آمد
بس خسته و وصل کانه کا	هم بر پسر حال حیرت آمد

نی و فضل با ندونه وصل	آنجا که خیال حیرت آمد
یک کس بجای که در راه او	بر چهره حال حیرت آمد
از هر طرفی که گوشه کس در دم	آه از سوال حیرت آمد
پس را قدم وجود حافظ	در عشق نهال حیرت آمد

ایضا

قلین خسته بشیر تو تیر زود	وز بیخ از دل بی رحم تو تیر زود
یارب آینه حسن تو چه جوهر داد	که در راه مرا وقت تا شیره زود
تا توین ز زلفت در جبین از زلفت	خوشتر از قشقرق در عالم تصویر زود
چون بود ز زلف تو ز ما میگردم	بیخ لایتم از خلد ز زخم زود
آن کشیدم ز تو ای شکر جان چون شمع	جز قنای خودم از سوز تو تیر زود
تا که بجز صبا با هر زلفت تو را بدم	حاصلم دوش بجز نامه شکر زود
سر ز حیرت می و سیکه با بر گردم	چون شناسای تو در صورت یک تصویر زود

ایستی بد ز غدا بس از حافظی
که چو کس حاجت تیر زود

کر میفرودش حاجت زندان روا کند	ایزد که بخت بد و دفع پاک کند
ساقی بجام عدل برده با دونه ما کند	غیرت نیارود که جهان پر بلا کند
ما را که در عشق با پای خارست	یا در وصل دوست یا می صافی دو کند
حما که در زمان برسد مرده امان	کر ساکی عهد امانت وفا کند
کر زنج پشته بیدگر رات ای حکیم	نبت مکن بچرخ که اینها خدا کند
در کارخانه که در علم و فضل است	و هم ضعیف رای حضور پاک کند
مطب بسیار خود که کس بی اجل نبرد	و انکه ز این راه سپهر ایضا کند
جان رفت در سحر و حافظ عشق	عینی دم بجات که ایجاب کند

ایضا

که بر رو اعلا شهر این سخن آسان شود	تا را با زرد و سالوس سپلمان شود
زندی آموز و کرم کن که نه جندان	چو ای که نوسد می و نپ نشود
کوهر پاک بیا که شود قابل فین	در زهر پسند و کلی بود و در جان
اسم اعظم بکند کار خود ای دل آشن	که بپس و حسیل دیو سلیمان شود
دوش میکش که زده بچشم کام د	بسی ساز خدا یا که پیشیمان شود

عش می وزرم و امید که این فرزند	چون منزله ای که موجب حرمان
حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا	تا در خاطر ما از تو پریشانی شود
فرز را تا بنود حمت عالی حافظ	طالب خیمه خورشید درخشان

ایضا

کلمه شکیبایی تو روزی که ز مایه کند	بر در جسد و وصی بنده که از او کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت باد	چه شود که بر پندامی دل نشاند کند
استحسان کن که بسی جام مرادت بند	که خرابی جوهر لطف تو آباد کند
یارب اندر دل آن خورشید سیران	که بر رحمت که زری پر سپرز مایه کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله	قدر یک ساعه عمری که درود او کند
کوهر پاک تو از دست ما پستی	دست شایسته ما چسبند خدا داد
ره نبردیم مقصود خود اندر ری	خرم از روز که حافظ ره بعد او کند

ایضا

کسی که چنین غلط دوست در نظر دارد	تحتی است که او حاصل بعد دارد
چو خا بر خط فرمان او پر عاقل است	نهادیم کم مکر او به تیغ ز بردار

کسی که بصل بوجون شمع یافت پروا	که ز تیغ تو مردم سپری کرد
پای بس تو دست کسی رسید که	چو آستانه بدین در میسپه دارد
ز زنده خشک موم پار باور ناما	که بوی باوه در امام دماغ تر دارد
ز باد بخت گرفت این ز بس که ترا	در می زو سوسه عقل چنبره دارد
کسی که از در تنوی قدم برون نهاد	بغرم نمیکند اکنون سر سپرد
دل شکسته حافظ جانک خواهد بر	چو لاله دماغ سوازی که بر جگر دارد

ایضا

کرم از باغ تو یک میوه بچشم بود	پیش پای بچسبان تو به چشم بود
یارب اندر کف سایه آن سر بود	که این بوخته یکدم چشم نیم بود
آزای خاتم جمشید مایه آن	که شد عکس تو بر نقش چشم بود
عقلم از خانه بدر رفت و گریست	دیدم او پیش که در خانه دیدم بود
ز او شهر جوهر ملک و شمعه که زید	از من اگر چه سرنگاری بچشم بود
صرف شد عذر گرانمایه پیش تو می	تا از نام چه بر پیش آید و ز چشم بود
خواجده دانت که من عاشقم و کج	حافظ از نیزه ماند که چشم نیم بود

ایضا

کشم که خطا کردی بد پر سر زین	کشا که توان کردی تقدیر حسین
کشم که بسی خطا بر تو کشیدند	کشا که آن بود که بر لوح حسین
کشم که قرین بت افکنده بدین روز	کشا که در بخت بد خویش قرین بود
کشم ز من ای چه سر مهر بریدی	کشا که ملک با من بد مهر کین بود
کشم که بسی نام طلب خوردی ای این	کشا که شقا در قبح باز پسین بود
کشم که تو بی سر چرازود بختی	کشا که غنائی بگفتم همین بود
کشم که نه وقت سعادت بود چنین	کشا که مگر مصلحت وقت درین بود

ایضا

که رفت جان که شود کار دل تا غم	بخوشیم درین آرزوی خام و غم
بویخ و دردی که در جیب کج	بسی شدم بکدایی بر کرام و غم
چاهم که که خواهم شست باران	بشد برندی در روی کشیم غم و غم
فغان که در طلب کج نامه مقصود	شدم خراب جهانی ز غم تمام و غم
بدان بوس که بویم پستی آن لب لعل	به خون که در دلم اها و بچو جام و غم

بلایکت بشی بر مجلس تو سوم	شدم برغت خویش کین غلام و غم
رواست در را که به پید کوز دل	که دید در ره خود چو و تاب و غم
یکوی عشق نبی لیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد تمام و غم
نزار حیلد بر کنیخت حافظ از کفر	بدان بوس که شود آن چو پند رام و غم

ایضا

کو بخشن پر از عمارت که بود	خده مهر بد آن سسر و ناز که بود
طالب لعل که بر نیت ذکر خورشید	بجفا نظر علی مدون و کانت که بود
عاشقان محرم اپرا امانت باشد	لا جسمم جسمم که ابر عمارت که بود
از صبار کس ما را شب تا صبح	بوی لب تو همان بوس جان که بود
کشته غمزه خود را بر زیارت کی	زانکه چاره همان دل گزانت که بود
کنند خون دل را که نهان میگردد	بجنان لب لعل تو عیان که بود
سندوی زلف تو گفتم که در کوزه	سالماد لب و بدان میرت و غم

حافظا باز ناقصه خوانا چشم
که درین جوی آن آب رویت که بود



کشم که نشانت بار بار ز کوشش	یک کشه ازین معنی کشیم و بنشیند
کشم زمان عشرت دیدی که چون آید	صد ملک سلیمانم در زیر کسین باشد
کشم تو بندگی کن کونده پرو را بد	کشم تو بندگی کن کونده پرو را بد
کشم خمش حافظ کن غصه هم آید	کشم خمش حافظ کن غصه هم آید

اینکه

کل بی رخ یار خوش نشاید	بی با ده بهار خوش نشاید
رقصیدن بر دو حات کل	بی صوت تر از خوش نشاید
کشت جرم طواف پستان	بی لاله هزار خوش نشاید
بیا ر سگرب کل از نام	بی بوس کمار خوش نشاید
باغ کل و دل خوشت لیکن	بی جوی یار خوش نشاید
مژتش که دست عقل بندد	بی نقش نگار خوش نشاید
جان نقد عمرت حافظ	از جگر سار خوش نشاید

اینکه

کشم غم تو دارم که شامت بر آید	کشم که ما من شو گفت اگر بر آید
کشم مهر و روزان رسم وفا پانوز	کشم ز راه رویان این کار که آید
کشم که بر خیالات راه نظر خیدم	کشم که شب روت از راه دیگر آید
کشم که بوی لذت کراه عالم کرد	کشم که برانی هم دست رسب آید
کشم خوشا سوا ای که کوی دوست خیزد	کشم خند ز پسی که کوی دل آید
کشم دل رحمت کی غم هیچ دواز	کشم کس کوی آن وقت آن آید

اینکه

مرده ای دل که سپی جانمی می	که زانما رخ شش بوی کسی می
از غم جگر کن لاله و فریاد که دوش	زده ام عالی و فریادرسی می آید
راش و اوی اینم خشم خرم و بس	نوسنی چا بامید قصبی می آید

Handwritten notes in the left margin, including the name 'کتابخانه ملی' (National Library).

کس فرات که نرکه معشوق کجاست	این قدرت که با یک جزئی می آید
چو کشت که در کوی تو ایمن کاریست	سر کس انچه بطریق موسی می آید
دوت را که سر رسیدن چهارست	کو بران خوش که سوزش نمی آید
جرعه ده که پنجاهه ارباب کرم	حسیر بی روی ممتسی می آید
یار در هر سر رسیدن حافظ یاران	شاهبازی بشکار کسی می آید
ایضا	
مساکران حریف شانه یاد آید	حقوب تنبذ کی مخلصانه یاد آید
بوت سر خوشی ز راه دانه شاق	بعصوت و نغمه چنگ و چخانه یاد آید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت اور میانه یاد آید
نیوز زین زمانه غم و فاداران	ز سوغاتی عهد زمانه یاد آید
چو لطف با ده کند جلوه در رخ باقی	ز زمانه من سپرده و ترانه یاد آید
سند دوت اگر چند کز شپشت ولی	ز سمران سپر تا زبانه یاد آید
بوجه رحمت ای ساکنان صدر حلال ز روی حافظ و این پستانه یاد آید	

وامه سیه جبهان ز سر سپرون	قضا ای آسمانستین دو کیک کون
رتب آزار تا فرمود و جای شکی گشت	کمر آه حسرت زین سوی که نخواهد شد
مار و زازک کارگی بی زنده نمی فرود	مران قسمت که رفت آنجا از آن فرود
شراب بلع جای امن یار مهربان ساقی	دلای شود کارت اگر کوننج آید
خدا را محبت را بر تو یاد و فانی بخش	که کار شمع ازین فانی بماند
بجل من همین باشد که پنهان شوی از من	کنار و یونین چشمش کلیم چون خواهد شد
شوای دیده پیش غم ز لوج پیسته حافظ	که ز تخم و لدارت و رنگه خون
ایضا	
مسلمان مراد حق ولی بود	که با او کتبی که مشکلی بود
ولی همه در و یار مصلحت بین	که استظهار از مل ولی بود
بگردانی جوی اعدا دم از چشم	تبدیرش امید ساحلی بود
ز زمین ضایع شده که روی جان	بچه دامن کیر یارب نزل بود
منزلی چو حرمان نیست لیکن	ز محسنم دم ترکی سالی بود
سرگم در طلب در ناخانی	ولی ز وصل او چا حاصلی بود

در آتش تسلیم سخن کرد	خدیجه نخست بر محلی بود
برینست پریشان جزئی	که وقتی کار دانی کامل بود
کو در که حافظ کتبه دانت	که مادییم محکم غافل بود

ایضا

سازشان که از رافت یار کردند	شبی خوش است بدین قصه اش در کردند
خون مجلس است دوستان به	وان یکا دیو آیند در سر کردند
رباب و چنگ بیابک بلذ میگویند	که گوشش بر تنام اهل را کردند
بیان دست که خم پرده شما ندرد	که اعتماد بر لطافت کار ساز کردند
میان عاشق و مشوق فرق بسیار است	جو یار از نماید شما نیاز کردند
نخت موعظه بر صحبت این فرست	که از مصاحب اجتناب از کردند
و در کند طلب انعامی از شما حافظ	حوالایش بیاید یار و ناز کردند

ایضا

مرغ انکار شراب این چه حکایت است	غالب این قدرم عقل و کفایت است
من که بشماره تویی ز دام بادق	انگهان بر بره ارم چه حکایت است

زاهد ار را برندی بر دهنده است	عشق کاریت که موقوف با ایش
بنده سپهر نهادم که ز جهلم بر با	پر با هر چه کند عین ولایت است
تا بنیات رویخانه نمیدانم	در نه پستوری تا بکج غایت است
زاهد و عجب و نماز من و پستی	تا ترا خود در میان با که غایت است
دوش زین غصه خنجم که حکمی میکند	حافظ اوست در دهان غایت است

ایضا

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند	که اعتراض بر اسپر علم غیب کند
کمال صدق محبت بر من نه نفس نما	که هر که بی ترانه نظر عیب کند
جان بزوره اسلام غمزه قی	که اجناس ز صبا که صیب کند
یکدیگر سادت قبول اهل دست	مباد آنکه درین نکته سنگ و ریب کند
ز عطر حور بهشت از زمان بر آید ی	که خاک یکده با عطر چپ کند
شیان و ادوی این کوی سپ بر آید	که چند سال جان خدمت شوی کند

ز دیده خون بچکاند فضا ز غلط
 جو یاد عهد و زمان شباب و شب کند

زده ای دل که در باو حبیب با آید	به بد خوش خیز از ظرف سب با آید
بر کش ای مرغ سخن گفت داود کی	که سیلان گل از باد سوا با آید
عازنی گو که کند فهم زبان سو پس	تا برسد که چر ارفت و چرا با آید
مرد می کرد و کرم بخت چه او او	کان بت سگدل از بهر خدا با آید
چشم من در پی آن قافل سب کینه	تا بکوشم دم آوز در با آید
که چه حافظ در بخش زده سپمان	لطف او پس که بصلح از در با آید
ایضا	
مطرب عشق ساز و نوا بی دای	تس نغمه که ز در راه بجای دای
عالم از ناز عشق سباد اغانی	که خوش رنگ و فرخ بخش صدی
پروردی کشش با که نه از در و	خوش عطا بخش خطا پوش خدای دای
تخمم دازدم کین مکن شد پرست	آسواد او تو شد فرسرمای دای
از عدالت نبود دور گرس پرست	پادشاهی که به پسیه کدایی دای
ستم از غزه میا سوز که در مذ عشق	بر عمل جسری مر کرده جزای دای
اسکندنجین بودم بطیان گشتند	در و عشق است و جگر سوز دای

نترکت آن بت تر ساجد با دوز	شادی روی کسی خور که صفای دای
خبر حافظ در کانه نشین فایده خوان	وز زبان تو گفت ای عانی دای
ایضا	
زیت در شهر نکاری دل با ید	بجهم اریار شود در خستم از چای دای
کو حریفی کش مرگ که پیش کش	عاشق سوخت دل نام تمای دای
باغبان از خسران بخت می مغم	آه از آن روز که با دست کن بر خای دای
ره زن در نغمت شو امین ازو	اگر ام و ز بر است که فر دای دای
در خیال این همه بخت بهی بی بازم	بو که صاحب نظری نام تما شای دای
علم و فضل که چهل سال دم جمع آید	ترسم آن ترکس پستانه پنهان دای
بانگ کاوی چه صدا باز در چشمه	سامری کیت که دست از بند پنهان دای
راه عشق از یک کین گاه کا ندر است	سره که در پسته رود صر نه راه دای
حافظ از جان بلبه غم پستانه	خانه از غیر سپرد از بهل دای
ایضا	
نفس در صبا شگفتان خواه شد	عالم سپرد که باره جوان خواه شد

از خوان جام عتیسی میسرخ خواهد داد	چشم ز کس شبان گران خواهد شد
آن طاوول کشیده از غم جوانان	تا پیرا زده کل نغمه روانان
کل عزیزت غنیمت شم درین صحبت	که باغ آینه زین راه و روانان
ای دل از عشقت ابرو زلف زده کنی	باید تدویر از آن صفایان خواهد شد
که در بخت سربسبابت شوم خردی	مجلس و عطا در اوست و زمان خواهد شد
مار شعیان منور از دست قبح کین کشید	از نظر تابش عید رمضان خواهد شد
مطرب مجلس است غزل خوان پرورد	بند کوی که چنین وقت و جا خواهد شد
حافظ از هم تو آمد سوی اقبال و خود	قدیمی بودا عشق که روان خواهد شد

اینکه

نفس بابد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من از وقت خالی از کوشش	که آب زنده کنیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا بر نمی کیسرم	درخت کام و مردم بر نمی آید
کمر بروی دلا را می بار ما درت	بهر سبب وجه و کمر کار بر نمی آید
تیر زلف تو شده دل که خوش سواد می	وزان غریب با کس خبر نمی آید

درین خیال بر شد زمان عسر و سوز	بلائی زلف سیاست بر نمی آید
بسم حکایت دولت با بحسب	دل بخت من لب سحر نمی آید
زشت صدق گما زدم ز کس ترا	دل چه سودی کی کارگر نمی آید
کینه شرط و فدا ترک سپر بود	برو کار ز تو کار این قدر نمی آید

اینکه

میزم نه نفس از دست فرات فریاد	آه اگر ناله زانم ز نسیب نده تو باد
بگم ز کس نغم ناله و نسر یاد و فغان	در فراق تو جانم که بدامش نماند
روز و شب غم غم میخورم و چونم	چون ز دیدار تو دورم بچه با چشم نماند
تا تو از چشم من سوخت دل دور شدی	ای با چشمه خویش که دل ز دیده کشد
ازین مرده صد قطره خون چش حکم	چون بر آرد دم تو دست فرات فریاد
حافظ دلمه مستغرق بودت بود	تا ازین بنده دل فرستد کلی آزاد

اینکه

نه که چهره با فروخت و بگری	نه که آینه سازد سکنه در
نه که کسی که کج نهاد و نه داشت	کلاه دار می آید این سپر و در می اند

در این کتاب
در بیان
در بیان
در بیان

دخا و عهد کوب باشد از پانوی	و گرنه مر که تو می پس مگر می اند
مدار شط نیش ز خالت ترا	که قدر که هر یکدانه جو می اند
یا خستم دل دیوانه و نه ایتم	که آدمی بچک شیشه پیوسته اند
تو بندی که جو که ایان بشر طرد کن	که دوت خود روش تبه پرورگی
بند مردم چشم غوط خون	دین عیبه نه مر که شناسوری اند
تبد و چهره مر آنکس که شاه خوبان	جهان پیکر داد کپتری داند
بلام عمت آن رمد عاقبت سوزم	که در که صفتی گمیاگری داند
مرکزت با یکدیگر ز مو اچات	نه مر که پسر تر اند قلندری اند
ز نظم و کشتن حافظ کسی بود آگاه	که لطف نکته و پسر سخن در می اند

ایضا

تد صوفی نه همه صافی سفش باشد	ای با خرقه که شایسته اش باشد
صوفی ماکه زور و چوری ست شدی	شیا کاشش کران بکن سر خوش
خوش بود که شک تجر به ای بیان	تایه روی شود هر که در عیش باشد
مان پرورد چشم کرد راه پرست	عاشقی شیوه زمان بلاکش باشد

غم دنیا می بند خوری با ده بوش	چفا باشد دل دانا که شوش باشد
خط سانی که این گونه زند شمش آب	ای با نوح که نوح نامه نقشش باشد
حافظ بر د با ده بوش	که شرب ارگت آن باقی موش باشد

ایضا

مر که با خط برت پر سودا باشد	پای رین دایره سپردن نه با باشد
مر که از خاک طلا صفت بر خیزم	دایع سودای تو ام سپس سویرا باشد
تو خود ای که هر یکدانه کانی آخ	که رغبت دیده مردم همه در با باشد
طلعه و دغم زلف تو ام بر بر باد	کانه زان سایه قرار دل شیدا باشد
ازین مرزه ام آب روایت یا	که است میل لب جوی و تا شفا باشد
چون دل من دمی بزگون می در می	که در کلمات نه پیدا باشد
جست از آن حافظ کند میل آری	مر که زانی صفت ز کس رغب باشد

ایضا

مر که خاطر محسوس و بار ز تو در	سعادت محمد او کشت دولت تو در
عینی که بر لبی لایزال عین است	کسی آن پستان بود که جان در است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

لباعل وخطا سلسله جو انش است و این
بنام و بپر خود را که حسن آن دانند

دمان تک شربت کرمه سلیاست	که نقش خام لعلش جهان زیر کسین دارد
جو بر روی زمین تو نیانی غنیمت دان	که دوران تو اینها بسی زیر زمین دارد
بخاری مگر ای منعم ضعیفان و خمانا	که صد مجلس عفت که ای زمین دارد
با کرد جان تن دعا می گنجد است	که نپند خیزان زمین گنجد ز حرمین
صبا از عشق من ز می کوبان سر	که صد جشید کینچین سر کله می گردان
و اگر کویر بخیر اسم جو حافظ عاشق سلس	بگوید شش که سلطانی کله ای زمین دارد

ایضا

مرا که جانب اهل وفا که دارد	نداشد در همه حال از بلا که دارد
ولا سواش آن که کربلین زردی	فرشتات بدو دست دعا که دارد
کرت سوات که مشوق کجکد تیان	نگاه دار در رشته مانکه دارد
صبا جان تر لعل اردل بر آبی	ز روی لطف بگویش که جانکه دارد
حیث دست کونیم جز بخت دست	که آتش نماند آن است تا که دارد
سر زرد دل جانم فدای آن بجز	که حق صحبت و مهر و وفا که دارد
غبار را که گذارت کجارت تا حفظ	پس کار زین صبا که دارد

ایضا

یاد باد آنکه سپهر کوی ام منزل	دیدم را روشنی از خاک درت حاصل
است چون سوسن گل از ریح پاک	بزربان بود در آنجمله ترا در دل
دل جو از پر خسر و شمعانی میگرد	عشق شکست بشیخ آنجگر در شکله
دوش بر یاد حریفان بخوابت شدم	نخم می دیدم خون در دل سرد کل
بس که شستم که پرسم سب در ذوق	منشی عقل درین پسند لعل
در دلم بود کبی دست نباشم کر	چو آن کرد جو سمن در دل اطل
رایتی خامت فرودزه بوساقتی	خوش خنید ولی دولت سپهر
دیدم آن قهقهه گنگ خرامان	که ز غنچه ساسین قضا حاصل بود

ایضا

یاد باد آنکه نمانت نظری با باد	رقم مهر تو بر چهره سپهر با باد
یاد باد آنکه جو خجسته تبایم میکش	بغیر غیبت در لب مگر خا بود
یاد باد آنکه صبحی زود در مجلس انش	بخش و یار نبودیم خدا با باد
یاد باد آنکه جو یاقوت قدح خنده	در میان من و لعل تو حکایت با باد

تاریخ
تاریخ
تاریخ

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم	و آنچه در مجلسم امر و زکات آنجا بود
یاد باد آنکه من جو کلبه بر بستی	در کاش نو نیک جهان پنا بود
یاد باد آنکه رخت شمع نظرمی افروخت	دین دل سوخت پروانه ناپروا
یاد باد آنکه با صلاح شامی شد راست	نظم گویم مست که حافظ را بود

ایضا

دست از طلب دارم تا کام من بر آید	یا تن رسد بجان یا جان تن بر آید
بخشای ترجم را بعد از وفات دیگر	کز نقش در غم دور و در سخن بر آید
رسمای رو که خلقی داند شوند و دیسار	بخشای بس که فریاد از مردوزن بر آید
جان بر بست و حرت دوری که از بر نش	نکرده هیچ کامی چون از بن بر آید
از جهت و نظر بد بنگ جانم	خود کام مکن پستان کنی زان من
که یزد کز نش در خیمه مستی بران	مر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

ایضا

یکدیگر با هم دمی که عاشق افشاده	وز لب ساقی بر لبم در مذاق افشاده
از بر بستی که بر ما به عهد شب	ز صبحی بپوشتم لیکن طلاق افشاده

در مقام طریقت هر جا که دیدم	عاقبت را با نظر بازی فراق افشاده
ساقی جام دادم ده که در اطوار	مر که عاشق و شش ناید در مذاق افشاده
تس می بستم که کبرم گوشه زان جستم	طاق صبر زخم بروش طاق افشاده
ای صبر مرده فرنا که دو شمش افشاد	در سکر خواب صبحی هم و طاق افشاده
حافظ آن ساعت که این نظم رسان می نوشت	طایر فکرش بر ام شستاق افشاده

ایضا

یاری ندر کس نمی نیم یار از راه شد	دوستی آنرا که دو پیستد از راه شد
آب حیوان بره کون شد خضر فرخ پی کجا	کل کشت از رنگ خود و ایر بسیار از راه شد
کس نگوید که یاری داشت حق دوستی	حق شناس از راه حال قادیار از راه شد
علی ارکان برودت بر نیاید پاهاست	تو بر خورشید و پی با دیده از راه شد
کوی تو قیص سعادت در میان نکلند اند	کس نمی آید بمیدان شسوار از راه شد
صد هزاران کل کشت بنگ مرغی بر کجا	عند پاز راه پیش آمد هم از راه شد
زمره ساز خوش نمی سازد و کز خود خوش	کس نازد و وی پستی بیکجا از راه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند جز خوش	اگر کس می پرسی که دور رود ز کار از راه شد

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

ایضاً

ای صبا کنتی از کوی غلانی بمن آید	زاره پیمار غم راحت جانی بمن آید
قبیح حاصل ما را بزن کسیر مراد	بغنی از خاک در دوست نشانی بمن آید
در کین گاه نظر بدل جو شیم جنکت	ز بار و غمش زه و تیر و گانی بمن آید
در غریبی فراق از غم دل پشتم	ساعوی ز کف تازه جوانی بمن آید
سکندر از ام زمین می و سوغه چین	و کرایشان پستاند روانی بمن آید
ساقیا عشرت امروز بر سر دهن	یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آید
و علم از پرده بشد و شش که حافظ کشید	ای صبا کنتی از کوی غلانی بمن آید

ایضاً

ای خسترم از ذوق رخت لاله زار	باز آنکه ریخت بی کل رویت بهار
از دیده که شک جوباران چکد روا	کانه ز غمت جو برق بند رو کار عمر
در طرف ز خیل حادش کین کمیت	ز آنرو عنان شیده و دانه سوار
این یکمیدوم که مهلت دیدار کنست	در بایب کار دل نه پیدات کار عمر
تا کی می صبح و شکر خواب باد	پیدا کرد همان که گشت اختیار عمر

بی عمر زنده ام من دین بر عیب ما	روز فراق را که نهد در شمار
دی در کجا بود و نظر سوس می کرد	چهاره دل که سبب حیران گذار
اندیشه از محیط فانیست سر کرا	بناظره دهن که باشد در کار
حافظ سخن کوی که بر صحنه جهان	این شش نامه از وقت یاد کار

ایضاً

الای طوطی کویای اسپر	بباد اخاییت سگر ز شفا
سرت بزدود خوش ادجایو	که خوش شمی نمودی از خطایو
سخن بر سینه کشی با جریان	خدا را زین معیار پرده بردار
بردی وزن از سار کمالی	که خواب آلوده ایم از نیت سپار
چره بود این که زود در پرده	که می قصه با هم مستشار
ازین انیون که ساقی در می افکند	حریر از آن پرمانند و پستار
خردم خند نقد کاینات	چو خند پیش عشق کیمیا و
بمستوران کوا سزای پستی	حدیث جان پرین شمشیر یوا
سکندر ز غمی بخشند بی	بنور روز میرفت این کار

بنا و حال اهل درویشانو

بنا و حال اهل درویشانو	بنظ اندک و معنی بسیار
پنجمین بایت منصور شامی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای شبه کاند	خداوند از آفتابش کند دا

ایضا

ای صبا کنتی از خاک ره یار یار	بسر اندوه دل مرده دلدار
کنت روح فواز دهن یار کوب	تا نه خوش خبر از عالم اسپر یار یار
تا مظهر کرم از لطف نسیم تو شام	شده از نجات نفیس یار یار
نوفانی تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که بدیدار از بغیر یار
رو کاریت که دل چهره مقصود	ساقیا آن قبح آینه کرد یار
کردی ز کمر ز دست کوبی آه	بهر سایش این دیده خونبار یار
خامی ساده دلی شیوه جانانان	جزی از آن دلبر عیار یار
سکر از آنکه تو در عسرتی ای فرخ	با سپهران نفس مرده کلزار یار
کام جان تیغ شد از جگر که در دم تی	عشوه زان لب شیرین شکر یار یار
دلی حافظ بجز از همیشه رنگین	و انکسرت خواب از پر بار یار یار

ایضا

روی نباد و مرا گو که دل از جان بر یار	پیش شمع آتش پزدان جان کور یار
درب تشنه ما بین ما آب دروغ	برگشته خوشی ز خاکش بر یار
رنگ درویش کبیر از بودیم در شس	در غمت نسیم شعله در شمع جان
چنگ بنواز و ساز از نبود عود چه با	آتش عشق دلم عود نسیم بکیر یار
در سماج آبی در زینر سر هر بار از در	ورنه در خانه رود بکنه در بر یار
صوفی برکش زنده با ده صافی در کش	سیم در باره بر زیم سیم بی جبر یار
ییل من گن ای یار و دی با با شس	بر لب جوی طرب جوی گفته سانه یار
دوست کو یار شود جمله جهان دشمن	بخت کو پشت شود روی زمین لیک یار
رهگیر از برم در آتش آب دل دشمن	کوز نام زرد و کیم خشک و تمارم یار
حافظ از پسته کن بزم و کوه اعط	که برین مجلس و ترک مهر منسب بر یار

ایضا

روی نباد و خودم از یاد یار	خرمن بوختکار از راه کوباد یار
با خود بودیم دل و دیده بطوفان یار	کو پای سپهر غم و خانه زیناد یار

در روز دوشنبه
در روز سه شنبه
در روز چهارشنبه
در روز پنجشنبه
در روز شنبه
در روز یکشنبه
در روز دوشنبه
در روز سه شنبه
در روز چهارشنبه
در روز پنجشنبه
در روز شنبه
در روز یکشنبه

دوشنبه گیسو در کان درازت بگشتم	یارب از خاطرش اندیشه بداد بسیار
زلف چون غیر خاشاک بود سیه است	ای دل خام طبع این سخن از یاد بسیار
سینه کوشنده آتش که فارسی کش	دیدم که آب رخ و جلد بغداد بسیار
سوی ناری در چهرین راه بجای زسی	مردا که بطلدی طاعت استاد بسیار
روزم که نمسی و عین سیه برده	دکنم تا بجد فارغ و از آوا بسیار
دولت پرستان باد که باقی سلامت	و یکی که برود نام من از یاد بسیار
حافظ اندیشه کن ز نازکی خاطر باد	برواز در کوشش این نامه و فریاد بسیار

ایضا

صبار نشسته زان که در دروغ مدار	درد و بختی پندل خبر دروغ مدار
بگر که کشفستی کجا مخریش کل	نیم و وصل ز مرغ سخن دروغ مدار
حریف عشق تو بودم جوابه نو بودی	کنون که با تمامی ظمیر دروغ مدار
کنون که خیمه زش است لعل شیرینت	سخن گوئی ز لطف علی شکر دروغ مدار
جهان هر چه در دست سهل و محضرت	ز اهل معرفت این محض دروغ مدار
سکارم تو با فغان می بردی سراسر	از دو طغیان ز راه سفسر دروغ مدار

چو در خیز طلب میکنی سخن از نیت	که در بهای سخن سپیم و ز دروغ مدار
غبار غم برود حال بر شود حافظ	تو آتیب دیده ازین رکبند دروغ مدار

ایضا

شب قدرت و طریقه تداوم بسیار	سلام فیه حتی مطلع العجز
دلادر عاشقی ثابت قدم باش	که در ره این باشد کار بی اجز
من از زندی نخواهم کرد توبه	دلو او تویی بطیبر و بطیبر
دل گرفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این قتل و اول ازین جز
برای صبح روشن دل هزارا	که بس از یک می نم شب جز
و فخر اسی جانکش با شفا حفظ	فغان از رخ و پسران می شب جز

ایضا

عیدت و اختر کل و یاران در اسطار	ساقی بروی شاه به پند دمی سپار
دل بر گرفته بودم از ایام کلی	کاری که بر جنت پاکان روزگار
که زوت شد بخور چه نفعان بصوت	از می کند روزه کشت طالبان یار
دل جهان بند و پستی هو الکن	از فیض غایم و قصه بشید کاسکار

سینه چاه
سینه چاه

جزند جان برست خازم شراب که	کان نیز کرشمه ساقی گنم ساقی
خوش و دینیت خرم و خوش خردی گرم	یارب زخیم زخم زمانش نگاه دار
می خورش سر بنده که زپی کرده	جام مرصع تو بین در شا سوار
ز آنجا که رده پویشی لطف عیتم	بر قلب باغی که تدیت کم عیاً
ترسم که در در شمر عنان برغان	تبیح شیخ و خرد زنده شراب خوا
حافظ جو رفت روزی و کل نیز میرود	ناچار باد پوشش که از دست رفت کار

ایضا

که بود عسر و پنجه رسم باردگر	بجز از خدمت زندان گنم کاردار
خسرم از روز که با دیده گریان	تا زخم آب در سیکه و چکار دار
موت نیت دین تو مضمضه ایسی	تا بر کم که خود را بجز سر یادگر
ز آن سر پسته با من که برستانند	مر زمان با دقت و بی بر بار بار دار
که ساعد شودم و ایر به جیب کوه	سم برست آدرشس از بر کار دار
عاقبت می طلبد خاطر مگر بدارند	غز و خوشش آن طره طار دار
مردم از دور و نیام که کتک بر ساعد	کندم قصد دل در شیش آزار دار

یارا گرفت و حق صحبت دیرین	حاشا که دروم من ز پی یار دار
بهر کرم از این واقعه حافظ شامت	غز و کشند دین با دیر بسار دار

ایضا

نصیحتی گنمت می خور و بهانه میگر	مرا نوبه ناصح شوق بود دست پیدار
ز وصل روی جو زبان مستی بر دار	که در کس که عورت که عالم پر
نیام هر دو جهان پیشش شکان بجو	که این متاع قیامت در آن عظامی
مشاری خوش رود بی بر نخویم	که در خویش بگویم بناله بهر خویم
بان مردم که نوشتم می گنم گنم	اگر موافق تن سپر می شود صدیر
جو قیمت از لی بی حضور ما کردند	که آنکه کی نه بوقی رضات خرد میگر
بزم تو به نهادم قهق ز کف صید	ولی کرشمه ساقی میکنند نصیر
جو در تو هم در ساقی جامی سنگ	که نقش خال نگارم نبرد ضمیر
می دو سار و محبوب چاره ساله	میین بر است در اجبت صغیر و کبر
دل رسید ما را که پیش میگر	خبر دیدم همچون چپسته از زخیر
حدیث تو به دین برنگه کوا حافظ	که ساقیان گناه برویت زنده تیر

تاریخ احوال
تاریخ احوال

ایضاً

یوسف گمشده باز به کجایان غم غم غم	بگذران شود روزی گلستان غم
این دل غمخیزه حاش بر شود دل کین	دین سپهر شورید باز آید بسایان غم
دور کردن که دور روزی بر باد ما بماند	و ای کجایان باشد کار دوران غم غم غم
کر بار غم باشد باز بر تخت جبین	چرخ کل بر سر کشتی ای مرغ خوش آن غم غم
جان شود زیند چون واقف نه از سر غم	باشد اندر پرده باز بهای بیایان غم غم
ای دل ریس فلانی پند سپیدی بر کند	چون ترا ز غمت گشتی این ز طوفان غم
که بر منزل بلبل خاکت و تشنه پی	چرخ بر نیست کز نازت پایان غم غم
هر پیمان که زین کعبه خوانی زده ام	مهر شهاب که کند خار مینمان غم غم غم
حالت در حرف جان و ابرام رقیب	جمله پیمان خدای حال کردان غم غم غم
حافظ در کج خرقه خلوت شبانه ای	تا بود در دعا و در سپاس آن غم غم

ایضاً

دیگر ز شاخ سرو سبیل صبور	کلبانک زد که چشم بر اطلالت تو دود
ای گل سبزه که تویی با پستان حسین	بر بیلان نپدل شید مکن عرو

ز غمت چغندر تو شکایت میکنم	نایت چغندر نه به لذتی حضور
که دیگران عشق طرب خرمند و شاد	مار غم نکار بود ما به سپهر دور
زاه اگر بخورد و قصورت آید و آید	مار شازمانه قصورت و بار جور
می خوریم با یک چنگ و مخور غصه و کوی	کوی ترا که با ده مخور که سو القصور
حافظ شکایت از غم حواش میکنی	در جبر و صل باشد و در ظلمت دور

ایضاً

ساقی مایه شباب پار	یکه و سلف شربت ناب پار
داروی درد عشق نیشی می	کوت درون شخ و شاپار
آفتاب و ماه با دو دو عالم	در میان آفتاب پار
یکمده عقل سپهر کشتی تمام	کردن شش از مغز شاپار
زین آینه شش بر آبی	په پی آن آتش چو آب پار
کل گرفت کو بشاد می	با دو ناب چون کلاب پار
غفلت قمری از نماند در دست	قتل شیشه شراب پار
غم غم غم غم ز که رفت و رفت	نغمه پر بطور باب پار

این کتاب را در کتابخانه
 کتب خطی آگاه خوانده اند
 در تاریخ ۱۳۰۲ هجری قمری
 در شهر تبریز

و صل او جز جواب شوانم	داروی کت اصل خواب
که چه چشم سر چار جامم کرد	تا بکلی شوم خراب پار
یکدو طس کران بجا فظ	که تو اوست و که عاقب پار
یا صوابت یا خطا زجر و کا	هم تو اوست و هم صواب پار
اینکه	
بر نیاید از تقای بست کام سوز	بر امید جام لعلت دردی آسایم سوز
روز اول رفت دینم در پرنسین تو	تا چه خواهد شد درین بود اسپر بخایم
از همه شمی بی ترا مشک خن	بیزند مرطه تیغی مورا ز نام سوز
نام من نقت روزی بر لب جانم	اهل در ابوی جان می آید از نام سوز
در ازل ادت ما راستی لعل لب	جرعه جامی که من موش آن جام سوز
ساقیا کچه ده زان آب استخوان کمن	در میان پیکان عشق او خام سوز
کاشکی این بنده تا باشد آرام دل	جان بجهایت پر دم نیت آرام سوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لب	
آب حیوان برود در دم ز قلم سوز	

ای سره با هر چسپ کن خوش میروی باز	عشاق را بنابر تو لطف صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل	بریده اند بر قد پروت قبای نیاز
آنرا که بوی غیر زلف تو از پوست	چون عود کوبرتش سوزند سوز نیاز
از طعنه ز قیب نکرده عیار من	چون اگر بر زدم در امان کار
پرواز را رشیع بود سوز دل دی	لی شمع عارض تو دم را بود نیاز
دل از طواف کعبه کویت و قوفت	از شوق آن طواف نمار در نیاز
مردم چون دیده جده حاصل وضو خور	لی طاق ابروی تو نماز مرا جو نیاز
صوفی بر بی تو توبه ز می کرده دوش	بگشت عهد چون در میخانه دیده نیاز
چون ابد هست بر سر خم خدمت کنان	حافظ که دوش از لب باقی شنید نیاز
اینکه	
پادشاهی در نظر شراب انداز	غریب و تو کز
مرا بگشتی ابد در افکن ای ساقی	که گشته اند
رگومی میکده بر گشته ام ز را خطا	و
پیاران من می کن گشت مشکبوی جامی	

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

نظر برین دل گزشت خراب انداز	اگر چه مت خرابم تو نیز لطف کن
ز روی شاه خویشد رخ قباب انداز	بیر نیم شب اکت آفتاب می پاید
مرا بمیسکده بر در خم شراب انداز	مسل که روز و فاقم بجاک پستاند
بسوی یوهنگ او که شهاب انداز	ز جو رخ جو حافظ جان رسیدت

ایضا

وز قبح خون خم که جوید باز	حال خنق دلان که گوید باز
سحرکت با که گوید باز	جز فراطون خم نشین شراب
ز کس باغ اگر بروید باز	شش ز بستم می پرت تو باز
زین جوارخ چون بشوید باز	اگر چون لاله کاسه روان
بیرش می آموید باز	برگ در پرده چنگ گنت سخن
ساعزی از لبش جوید باز	کاشم دلم جو غنچه اگر
کرنیس روی بر سوید باز	ایم خم حافظ

ایضا

پشت زاکه شود کار سپهر خاک انداز	اندا
---------------------------------	------

حیات غنچه در گنبد افلاک انداز	عاقبت منزل و ادبی خاموش است
در رخ او نظر از آینه پاک انداز	جسم تو هم نظر از رخ جانان دور
آتش از جگر جام در افلاک انداز	مکسین هر زنده دانی که شبانی کند
پاکه شاول پس در بران پاک انداز	عسل در اشک زدم کاه در حق گویند
نار از پسر بند در سینه برین خاک انداز	بر بر تو ای پسر که چون خاک شوم
از لب خود شفا خانه تر یک انداز	دل را که ز بار زلف تو بخت
دو آینه ش در آینه او را که انداز	یا رب آن ز راه خود بین کج غریبید
و ان قبا در ره آن قامت جلال انداز	چون کل زنگنه او جامه جانک حافظ

ایضا

دروغ دعه و مقال وضع و زنگیز	دلم بر بوده لولی دیت شور گیز
نزار جامه تقوی و خسر قد بر نیز	فدای پسر من چاکه رویان با
بخواه جام کلابی جاک آدم ریز	و شش عشق نماند که چست قصه خوان
ناب سرد زنده سخن بر آتش نیز	علام آن کلام که آتش انگیزد
که جز دلای تو ام نیست هیچ دت آویز	خیر و خسته بر کلمات آدمی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

پایه برکنم بند تا حشر که حشر	بی ز دل برم سول روز سپاس
پاکه دلف میخانه دوش با کفینت	که در مقام رضا باش از قضا گیر
میان عاشق مشوق میبج جایت	تو خود حجاب خودی حافظ از میان

ایضا

نم که در دود بیدار دوت کردم	چه فکر گویت ای کار ساز بند واز
نیارند با کونج از غبار شوی	که کیمیای هادوت خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عیان هیچ اول	که در راه نیندیشد از شب واز
طهارت از نه بخون بگر کند عاشق	بتول یعنی عشقش درت نیت نماز
غرض کشید حسرت و زنه حاجت	جمال دولت محمود را بچسپن ایاز
پیکه و قطره که ایشا کردی از دیده	بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه واز
من ز نیم سخن چنین چه طرف بر بندم	چو سر و راست دین باغ نیت خرم نماز
دین مقام مجازی بجز پاکه سیر	دین سراج با ز عین عشق نماز
اگر چه حریق از عشق غیر پستنی است	من آن نیم که ازین عشق با ز نیم نماز
یکویت که در سوز درون جرمی نم	ز اسبک پر سبکایت که من نیم نماز

عجل پسرانی ناید صرفه نبرد	در آن مقام که حافظ بر آورد آواز
---------------------------	---------------------------------

ایضا

نرا ز شکر که دیدم بحکم خویش باز	ز روی صدق صفا کشته با دلم ساز
روند کان طریقت ره بلا سپردند	ز حق عشق چه غم دار در شب واز
غم چسب نهان به زکات و کوی پرت	که نیت سینده ارباب کینه محرم نماز
چه فیه بود که مشاطه قضا آنجخت	که کرد ز کس پستش سیه بر سر نماز
بدین سپاس که مجلس نورت بدست	کرت جو شمع جانی رسد بسوز واز
به نیم بود دعای خیر ز اهل دلی	که کید و شمنت از جان جسم و از نماز
کنند زنده عشق عسراقی و مجاز	نوازی بک غزلهای حافظ شیراز

ایضا

ای صبا که بگذری بر ساحل دو دایر	بوسه زن خاک آن اوی و مشکین کن
محل جانان پس آنکه بزاری عرضه را	که ز وقت سوختم ای هربان فریاد
نزل ملک با پوشش دم از ناصطام	بر صد سی ساربان پی و کلانک حبس
عشرت بشکیر کن بی ترس کانه شمع عشق	شب روز آشتی نیاست با سیر سپس

پادشاهی کا باریختی ای دل سرباز	ورنه کوی عشق سوان زد بچکان
دل برختی سپارو جانم تم تیار	کر چه شیاران ندانند اختیار خود
طوفان در سکرستان کارائی میکند	دو تیر دست بر بر نیزه پیکر کس
نام حافظ که بر آید بر زبان گلک دو	ار جباب حضرت شام بر لب تین

ایضاً

جانا ترا که گفت که احوال پر سپ	پیکانه کرد و قصه سیج اشیا پر
زبانجا که لطف شامل خلق کریمت	جرم نکرده غفلت کن و با جبر پر
بیج انگی ز عالم درویشیش نود	انگس که با تو گفت که درویش پر
از دلی پیش صومعه مد طلبی	یعنی ز مندان صفت کیما پر
درد و طلب خرد باب عشق نیت	ای دل برد خو کن و نام او پر
ما قصه سگد زود دارا نخواند ایم	از با بجز حکایت مهر و وفا پر
حافظ رسید بوسه کل عرق کوی	در باب نده وقت و زجون چر پر

ایضاً

و درم از زلف سیامت کله چند آنکه پر	کو خندان نود شده ام بی درد سامان پر
------------------------------------	-------------------------------------

کس باید وفا ترک دل دین کند	که جنام من اینین کرد پیمان کس پر
پکی جبهه که آزار کپش ز پزیت	ز جمنی میکشم از دم نادان کس پر
زایم از با سلامت بگذرین بی طعن	دل دین می برد از دست بران کس پر
کوشه گیری سلامت بوسم بودلی	فد میکند آن ز کس فغان کس پر
کنت و کلمات دین راه که جان بگذارد	مر کسی بر بدیه این که گو آنکه پر
کشم از کوی خلف صورت حالی پرسم	کنت آن میکشم از زخم جوکان کس پر
کشم زلفت بقصد که شکستی کشا	حافظ این قصه در از دست بران کس پر

ایضاً

درد عشقی کشیده ام که پر	ز جبر جبری حیده ام که پر
کشته ام در جهان و آخر کار	دب سیری بر کزیده ام که پر
آبخان در سواهی خاک درش	میرود آب دیده ام که پر
من بکش خود از زلفش و ش	سخانی شنیده ام که پر
سوی من لب چه میگری که گو	لب لعلی کزیده ام که پر
بی تو در کلبه که گویایی	برنجایی کشیده ام که پر

کتابخانه

بمحو حافظ عزیز در روش
بقامی رسیدم که پری

اینکه

دلایق تو بخت کجاست بس	نسیم رو شد شیراز یک راست بس
وگر ز منزل جانان گذر کن درویش	که پسر معنوی کج خاشاکت بس
سواهی بسکن باوف و عهد باز قدیم	ز ره روان من سر کرده عذر خواست
وگر کین بشاید عینسی ز کسور دل	جریم در که پر معان نپاست بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان	که شیشه می لعل است جومات بس
بصد مصطبه بشین و ساغر نوش	که کزین جهان کب مال جانت بس
حاکم بر دم ماوان و پهلوان نام	تو ز اهل فضل و دانش عین کجاست
بهر ورود و درگزیت حاجت حافظ	دعای نیم شب و درس صحبات بس
بنت و کران خوکن که در دو جهان	رضای یزد و انعام باو شاست بس

اینکه

کلفداری ز کجاستان جهان مارا	زین جن میاید آن پروردوان مارا
من و هم صحبتی اهل ریاد و درم باو	مژکرانان جهان رطل کران مارا

تقصیر فدوس باو شست عمل می بخشند	با که ز نیمم که او بر معان مارا بس
بنشین بر لب جوی و کذر عمر برین	دین شادت ز جهان گذران مارا بس
تقد با زار جهان بسگر و آزار جهان	که شمار از بس این سو و ذریان مارا بس
یار با مات چه حاجت که زیاد طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
از در خویش خدا یا بچشم منترت	که سر کوی تو از کون و مکان مارا بس
حافظ از شرب قسمت کلبه بی انصافیت	طبع چون آب و غزلما می در این

اینکه

اگر زین شتی در دست سیمان باش	حریف جرمه و کربا به و کلبه تان باش
کسیخ زلف پریشان بت با دمه	مکو که ناطر عشاقی کو پریشان باش
جو شمع اجتنمی یک زبان و یکدل	خیال که شش پروانه چو خندان باش
کرت سوات که با ختمش شانی	نهان ز چشم کند رجواب حیوان باش
ز بور عشق تو از بی کارم مرعیت	پناه تو کل این بسبل خوش طمان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدا را تو را تا کن با و سلطان باش
بقتصد حید سرم تخ برکش ز نهان	در آنجا با دل کرده پیشیمان باش

کمال دبری حسن در نظر باریست
خوش حافظ و از جور یار ناله مکن

کمال دبری حسن در نظر باریست
خوش حافظ و از جور یار ناله مکن

ایضا

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
بجو کج که طریقت وجود تو لطیف
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو رخ
همه کستان خیالم ز تو پرتشنگار
بگردد چشم تو بپسیرم که بدان پیماری
در ره عشق تو کز سبب فانیست گذار
در پایان طلب که چه ز سر سوختن است

ایضا

کفر بمل سوزانت که کل شد باریش
و در باری سمانیت که عاشق کشید
جای بخت که خون موج زند و دل
کل در اندیشه که چون عشو کند در کار
خواه بخت که باشد غم خد سکار
زین تمایز که خرف می کشند باز ایشان

بیل از فیض گل آموخت سخن در زبانه
آن سخن کرده که صد قافله دل بهره او
ای که در کوبه معشوقه مایه کذری
صحبت عاقبت که چه خوش افتاد ای
صوفی پر خوش زین دست که کرد کلاه
دل حافظ که به دیار تو خور شده بود

ایضا

باز و دل شک مرا مونس جان باش
زبان باده که در مصیبه عشق فروشد
در خنده چو آتش زدی ای عارف ساک
آن یار که گشتا تو ام دل بگزانت
خون شد و دم از خرتسان لعل رو بخش
تباردش از غصه غباری نشیند
حافظ که سوس کشیدش جام جهان چن

این بقول در منزل تپه در متقا
مرکبات خدی با سلامت دارش
بر خند باش که پری می کشد دیوارش
جانب عشق عزیزت فزود کدویش
بود جام در گشته شود پستایش
ناز پرورد و وصالت مجاز از اش

وین بوته را محسوسم سر از تپان
ماراد و سر را غنچه سر به و کوز رضا
جهدی کن در هر طله ز طراوت جان باش
کویر هم ایک سلامت مکران باش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان
ای سیل سرگ از غب نامه روان باش
کو در نظر آصف جیبید مکان باش

ایضا

برور لاد قرح کیر و بی ریامی باش	بیوی کل تنی مدم صدامی باش
کونینجی که همه سال می پستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پار ساسی باش
کرت سوات که چون چم مرغ پری	پا و مدم جام جهان نامی باش
جو پر ساک عشق بی خوار کند	بنوش مشط رحمت خدای باش
جو غنچه کز پسته سبک است کار جهان	تو بجز باد بهاری که کشتای باش
و فاجوی رکن سخن نمی شنوی	بهرزه طالب سیرغ و کیمیا باش
مژده طاعت چکان شو حافظ	ولی معاشره زمان شامی باش

ایضا

باغبان کز رخ روزی صحت کل باش	برجانی خار جوان بر سبیل باش
ای دل از بند لوتش از پر نیال	مرغ زیر که چون برام آمد تعل باش
با چنین زلف و رخسار نظر بازی حرام	مر که روی سیمین و جسد سبیل باش
زده عالم سوز را با صلت مینی بکار	کار ملک آنکه تیره و تامل باش
کینه بر تویی و دانش در طیت کاوریت	راه رو که صد شتر دارد تو کل باش

نار زمان غمزه رکاز اش باید کشید
ساقیا در کوشش ساعه نقل تا یکی
کیست حافظ تا بنوشد باده با آواز

این دل شوریده تا آن جمد کاکلی باش
دور چون با جاستان شد تسلل باش
عاشق چنین اجنیدین تجمل باش

ایضا

جو بر سبکت صبارت غیر افشاش	بهر سبکت که پوست تازه شد جاش
بکارت تمنفسی باش شرح غرضتم	که دل جو میکشد از روزگار جاش
زمانه از ورق گل مثال بودی تو خاست	ولی ز شرم تو در غمب کرد پنداش
برید صبح و خانه که بر بدو پست	ز خون دیده با بود محسوس غمناش
تو خسته شد عشق را گرانه بدید	تبارک الله ازین ره که نیت پاناش
جمال کبک مکر زده روانی باش	که جان زنده و لایق بوخت در پاناش
برین کپسه سینه اش که می آرد	نشانی سینه دل از چه زنده اش
بگیرم آن سزاف و بدت جو اینهم	که داد من پستاند ز کمر و تاش

ایضا

خوش شیراز در وضع بی	خداوند آنکه دار از زو باش
---------------------	---------------------------

زور کباب و ماصد او حشاش	که عمر خضری بخند ز لاش
میان جعفر آباد و مصلحا	چیز آمیزی آید شماش
بیش از آبی فیض روح قدسی	بخواه از مردم صاحب کاش
نیامد مگر مصری شیراز	مگر شیرینان ندانند انعامش
جباران لولی شکول مرت	به داری آنگهی چو بت حاش
کسی پیدا را زین خواهم خدا را	که دارم خلوقی خوش بایش
کران شیرین پر خرم بریز	دلا چون شیر مادر کن حاش
چرا حافظ جوی تر سبب	نکستی شکر ایام و حاش

ایضا

بیره از مرغ اردو طاعت و شو	تت یکین ل پسمین بناگو
نکار جایگی شکلی ری دوش	ظریف موشی ترک تپاوش
آب آتش سودای عشقش	بان دیکه و ایم خیم جوش
چو سپهر اسخام سوخته خاطر	گرش همچون جایگرم در خورش
اگر پوسیده کردد پسته خاتم	کرده مهرش از جاتم در آتش

دل دینم دل دینم بر دست	بر دوشش بر دوشش بر دوش
دوای تو دواي ت حاش	ب نوشش لب نوشش لب نوش

ایضا

دل بر میده شد و خاتم من در دوش	که این شکاری گزشته با جادوش
چو بد بر سر ایان خویش میلزم	که دل برت کان بر دیت کاوش
خیال عسله بحسری نرم سپهات	چماق است
بنامم آن فرخه شوخ عافیت کش را	که
ز آستین سپهان مزار خون بکشد	گرم تجسیر بر دستی نهد ز لاش
بگویی بیکه که ریان سر کفنده روم	چرا که شرم نمی آیدم ز حاصل خوش
ز عمر خضر مانند نه ملک پاکند	ز ناع بر سپرد نیای و ن کن بر پیش
بدان کز زودت سر که حافظ	خزین کف آور ز نچه قارون پیش

ایضا

دوشش این گشت پنهان کاره ای بگوش	از شما نشاید داشت راز مینوش
گفت آسان گیر بر خود کار ما گزندی	نخت میگرد جهان برده بر دست گزندی

در این کتاب

کتاب طب

دانه نم در او جای که فروغش بر فلک	زهر در رقص آمد و بر بط زان سکت پوش
کوش کن پندای سپهر و زهر زنی غم	کوش چون در حدی که توانی در کوش
بدل خوین بس خندان باور بجو جام	کی زت زخمی رسد چون چنگی در جزو
بمگرد ای شت این پرده زهری شوی	کوشن محرم باشد جای پیام پوش
در جرم عیوشان در دم ز کشت و شنید	انزیر بر جمله اعضا چشم باید بود کوش
بر بلا نگره و آن خنده فروشی شریف	یا سخن آهسته که ای مرد عاقل با چویش
ساقی می ده که رندیهای حافظم کرد	آصف صاحب قران جرم خورشید پوش

ایضا

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش	حافظ قرابکش شد و موی پاد پوش
صوفی ز کج صومعه با پای خم نشیبت	تا دید محبت که بسوی کشید بدوش
احوال شیخ قاضی شریب الیه و شان	کردم به ال صمدم ز پر میز شمش
کمانه کشیت سخن که بجز جرمی	در کشن این پرده که در روی بنوش
ساقی بناید میرسد و وجهی مانند	کلبری کن که خون دل در زخم جوش
عشتی و مصلحتی جوانی و نو بهار	عذر هم بین و جرم بل کیم پوش

تا بجهت سبوح شمع زبان در می گویی	پر وانه مراد رسیدای محب خوش
ای پادشاه صورت و بعضی که مثل تو	نادیده هیچ دیده نشیند هیچ کوش
چندان بان که خرد از زنی کند قبول	بخت جوات از فلک پر زنده پوش

ایضا

سوز ز باغ غنیمت رسید زهره پوش	که دور شاه شجاعیت می دلیز پوش
شاد کند اهل نظر بر کناره میرفتند	نزد که نونه سخن چو دانه لب خاوش
یاسک چنگ بگویم آن حکایتها	که این زمین آن دیک سینه میزد پوش
شراب خانگی ترس عجب خورده	بردی یار بوشیم و با یک نوشاوش
ز کوی میسکه دوشش بدوش می رفتند	امام خواهد که سجاد چکشید بدوش
ولا دلات خیرت کم بر آه نبات	کن بخت ملبات و ز به هم مفود پوش
محل نور تجلیت رای انور شاه	جو قرب اولی در صفای نیت کوش
رموز صلیت ملک چرخوان دانند	که ای کوشه نشینی تو حافظا عروش

بجشنای جلالش ساز زور و ضمیر
که است کوشش محرم با هم سروش

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

شربخ میخوانم که مرد افکنج و زورش	بگر که کم بر با پشم ز دنیا و شر و شورش
پادو کی که توانم ز کمر آسمان امین	بیب ز مهر چکنی و مرغ سلیخ سورش
سماط مردون پرورد ندارد شد گویا	مذاق حرص و آزای دل شوی از غنچه و زورش
کند صید بهرامی سکن جامم بر دوار	که من بودم این صحرائه بر است و نه
نظر کردن بر روی شان منافی بزرگی است	سلیمان با جان حشمت نظر با بود با مورش
پادو می صیافت راز و مر بنمایم	بشرط آنکه تنهایی کج طبعان دل کورش
سکان بر روی جان نمی چند سراز حفظ	دیگر خنده کمی ترین بازوی بی زورش

ایضا

مردی که بچین و مرغ خاکش	دین زه خشک را بی خود گویش
طاعت و شایسته دره آنکه چکنه	سپس و طیلان بی سنجارش
ز به گران که شاه و ساتی نیش	در حلقه بمن پییم بهار بخش
مردم شرب لعل زوای بر عاشقان	خون مرا بچایه ز نخدان یار بخش
یار بوقت گل کند سینه خونگون	دین با حسد را سرب چو پارس بخش
ای آنکه ره بر شرب مقصود برده	زین بگر قطره بمن خاکش بخش

سکوانه را که روی تو جسمم بدان نیدم	ما را بفقو و لطف خداوند کار بخش
ساقی جو شاه نوش کند با دونه صبح	کو جامم زرد بجا فطرت زنده و بخش

ایضا

کنار آب پای سید و طبع شوره یاری خوش	سماط و شیرین ساقی کفدار بی خوش
الای او تملی طالع که در وقت بیداری	کو ارباب دین عسرت که داری بود ز کار
شب صحبت غیبت و احوال از خوش شانی	که مهابی در لزوزت و طرفه از زاری خوش
عروس طبع و انویر ز فکر کرمی بندم	بود کرشم دور ز غم جنت اشد کجای خوش
می در کانه حشمت ساقی را بنامیزد	که پستی میکند با عقل و می اورد عاری خوش
سراکش را که بر خاطر ز عشق تبری با زی	پسندی کو بر تشنگ که دارد کار و خوش
بغلت نکر شد حافظ نایابا با نمجان	که شکوهان خوش باشت شاه طوره کار خوش

ایضا

جمع خوبی و لطف رخ جو همش	یکش هر دو فانیت خدایا به شش
و بر هم شاه و طلفت و بیازمی بودی	بگند زارم و در شمع نایابند شش
من همان بر که از نیک که دارم دل	که به نیک ندیدت و طار و نیش

بسم الله الرحمن الرحيم

چاره سار تری جا بکشد شیرین داند	کلیان خلطه کبوتر است بر چارو
بوی شیرین بجز کرم بر کشش آید	گرچه خون چکله از رویه چشم پیش
یار دلدارش در چشمش برین کند	بهر روز در میان زاری خود پادش
در میان کل در چشمه دل مایه بجا	خود بجا شد که ندیدم درین چند کوش
جان سکرانه کنم صرف کران دانه	صدف دیده حافظ بود آرا کوش

فصل

باز صوده ایم درین سر بر پیش	پرو کن شید ماید ازین در طره زنت خویش
ازین کس دست بیکدم و آه میکشم	آتش زدم جو کل تن جانت لب خویش
دو چشم ز لیلی خویش که کمی سپرد	کل کوشش من کرد ز شاخ درخت خویش
کجا جلی آتش و آب من کران یار ندوی	بسیار شد روی شید ز جنت خویش
خواهی که سخت دست جهان رو بگرد	بگذر ز عهده است و نغمه ای بخت خویش
کرمی خرم خادش بر بلفک زند	عارف باب ترکند زنت و بخت خویش

ای حافظ اروصال سپهر شوی ام
چو شید ز دور ز غامدی ز نکت خویش

باقی از کوشش میان در پیش	گفت چشیده کنه می بوش
عفو آبی بکنه کار خویش	بهر وقت در پیش
لطف نه آید شتر از جرم آ	کنه سر سپسته چو کبک خویش
این خرد خام بچینان بود	تا علی عمل او در سخن خویش
کرجه و صاشش بکوشش	مرقه زای دل که توانی بکوش
کوشش من خلطه کیسوی یار	روی من خاک در بر پیش
رونگای حافظ نه کجا نیست صید	با کرم پاوشه شب پیش
دور درین شب با جمیع کنگه	روح قدس خلطه امرش پیش
ای ملک العرش مرا در پیش	در خط چشم بر پیش

ایضا

یار بان کوشش ندان که پردی پیش	هی سپهرم تو از چشم سود چش پیش
کرجه از راه ذکاقت بصد در خط	دور با وقت دور فلک از جان پیش
کریم سنزل سلمی رسی با صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ز پیش
بود که کمالی کن از آن زلف سیاه	

مخرم دار در آن طره غیر کشش	کودم حق و کار حفظ و حالت داور
سلا آن است که باشد هزار خوشش	در ستای که یاد لب او می نوشند
هر که این آب خورد درخت بدر کفایش	عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت
سرا و قدش بالیب ما و دشش	هر که ترسد ز حال اندوختش خلاق
آفرین بر نفس دگرش و لطف بخشش	شعر حافظ سمیت انزل هر وقت

ایضا

یکیشی عاشق پو کین فترتی قصاص	نیت کن از کینه زلف تو خلاص
ز رود در جسم جان شود خاص	عاشق بوخت دل به پای جان
حاجب بروی تو برده کرو از وفا	تا که نغمه تو دست ببرد از دستم
کردم ایثار تو خویش ز روی اخلاص	جان نهادم میان شمع صفت از زلف
تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص	سواد ای اخلاص جو پروانه ز شوق
که بودیم همیشه بو ایست ز جان	آستی در دل پروانه افکنندی

یقینت در گرانمایه زنده شد عوام

زنده جسم بجز جان

حسب جمال تو جهان جمله گرفت طول	ششم غلبه بخت شد از رخ خوب ماه
دیدم در جویت بر همه خلق دست	رویت روت بگره رحله ما که فیض
از رخ است منتبس خورشید چهارم آسمان	بجو زمین مستین نازد بریز باران
بوسه جانک پای او دست بجا و دتر	قصه شوق حافظا باز رسد تیر

ایضا

کرد خدا یار من تا نوشت دور خط	ماه کف ز روی او رات قاصد خط
در موس لبش آن زاب حیات خوشتر	کشته بروی من روان او دیده بجز خط
که بغلامی خودم شاه قبول میکند	تا بیمار کی دسم بنده بد بکشد
که بهوات میدهم کرد مثال جان دل	کاه بر آب یکدم آتش عشق بچوب خط
آب حیات حافظا شسته بخت ز نظم تو	کس بهوای عاشقی شو کنت ازین خط

ایضا

ز چشم به رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله کنونی بجای ما حافظ
پاکه بخت صفت آشتی و وفا	پاکه با تو ما نیست با جز حافظ
اگر چه خون دل خورد لعل من سپید	بجان من بدم بوی سپید

بزلت و خال تان دل بزند دیگر بار	اگر کجستی زین بند و این با حافظ
پای جوان سینه را غیب تازه تر نو	ز شوق یار فرج بخش و غم زد حافظ

ایضا

غم بخت جاه و جلال شاه شجاع	که نیت باکم از بهر مال جاه شجاع
شراب خاکیم بیسالی افکار بسیار	حریف باده رسیدای رفیق تو بدواع
خدا را بیمت و شوی خرقه کیند	که ن می شنوم بوی خیرین از شجاع
برین که رقص گمان می رود بنا که چک	کسی که رخصه فرمودی پستماع سما
میان حقان نظری کن بگرای نعت	که من غلام مطیعم تو پاوشاطع
بنیض جدم جام تو نشانیایم ولی	یکینم و سیری نمیدسیم صداع
زنجیر خیر و ایم و غیر از نیت	بگایوم تجارت بدین کسادماع
چنین چهره حافظ خدا جدا گناه	ز خاک باکر که گسب رای شاه شجاع

ایضا

بامداد که ز غلو که کاخ ایمن	شمع خام و رکند بر همه اطراف شجاع
ز کشته آینه از چوب افق بروج و هدا	بنمای رخ کستی به زبان اولاع

در زوایای طرغانه چشید هک	ارغنون سار کند زنده با سنگ شجاع
چنگ در غلغلایه کجی شنید سکر	جام در قهقهه ای که کجاست شجاع
وضع دوران بگر ساعه عشرت بر کبر	که بهر حالتی امنیت بسین او ضاع
طرد شاه و دنیا سحر بندت و فرقه	عارفان بر پیران رشته بخونید ز شجاع
عز و حر و طلب از نفع جهان بخیرانی	که در چو دیت عطا بخش و کرم شجاع
مظهر لطف زل روشنی چشم	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

ایضا

درد فای عشق تو مشهور خوانم جو شمع	شب نشین کوی سربازان و رنوا نم شمع
که جهرم نرم شد چون موم در دست	تا در آب و آتش شست که از نام جو شمع
رشته سیم بربوم بهر اضاعت بریده	بهمان در آتش مهر تو سوزانم جو شمع
بی حال عالم ارای تو در قدم چون شست	بکمال عشق تو در عین نقصانم جو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود و امین کن	تا منور گرد و از دیارت ایوانم جو شمع
جمع ششم کنش با قیامت با دیارتو	چهره بنام دلالت جان برافش جو شمع
در شب جوان بر پروانه وصلی تو	ورنه از دردت جهانی را بیوارم شمع

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

سجده بخوانم نمی آید چشمم غم رپت	بس که در چهار حجی بسر گویم خورشع
گریت اشک کلکونم بودی گرم	کی شدی روشن بستی راز نهانم
آتش مهر تو حافظ را بج در دل وقت	آتش دل کی آید دیده بشانم خورشع

اینکه

بحر بوی پستان دمی شد مایع	که تا جو بسیل پدل کنم علاج دماغ
بجوه کل سوری نگاه بس کردم	که بود در شب تیره بروشی چراغ
بجان پس جوانی خوشین مشول	که داشت از دل بسل مزار که ز فراع
کشاده ز کس رعنا ز حرت آب از چشم	نهاده لاله ز سودا بجان دل صداع
زبان کشیده جویتی بزرش بوسن	پر کرده شقایق جوهر دم افراع
کمی جو باده پرستان مرا می اندرد	کمی جو ساقیستان بکف کرده ایامع
شاد و پیش جوانی جو کل غنیمت دان	که حافظا بود بر رسول غیر مایع

اینکه

طالعیم اراده کند دانشش آرد کم	گر بگشتم ز بی طرب در کشته زنی شرف
ظرف گرم ز کس نیست این دل بر آید	که بر سخن می رود قصه من بهر طرف

بخدمت با ز پرورم مهربان پس کندل	یاد پدر نمیکند این پسران ناخلف
بروی دوست کی شود دست کشی خیال	کس نبردت ازین مکان تیر در ادب
از خم بروی ام سحر کشایشی نشد	و ده که درین خیال کج عمر عزیز نشد
من بخمال راه کی کوته نشین نظر نکند	بنحو ز هر طرف زنده مگر نکند
پنج خند ز راه انکس غمناک باقی	مت ریات غمناک باقی
صلواتی شهرین که چون تکه شکر خورد	پاروش در از باد آن حیوان خوش
حافظ که قدم در ره خاندان بصدق	بدرقه رست شود سمت سخن بکف

اینکه

مقام امن می پیش رفیق شوق	کرت مدام میرود زنی رفیق
جهان دکار جهان جلیج در سحریت	نزار بار من این کت کرده تخم ترق
دیر رخ و دره که تا این زمان ندانم	گر گیمای سعادت رفیق بود رفیق
بمانی زده غرضت شمر غنیمت وقت	که در کین که عمر ز فاطمان
پاکه تو بزل ننگار و خنده جام	تصوریت که غلش نمیکند تصدق
ماحی که ترا در چه زنده است	بکن آن ز سر صد هزار فکر عشق

در این کتاب
در این کتاب

مهندس کلی راه دیرشش حتی	جان بست که ره نیت زیر درینک
فزیب دختر ز طهر میسنه نذ عقل	مباد تا نیامت خراب طارم تاگ
براه میکره حافظ خوش از جهان حتی	دعای اهل دولت باد منس دل پاک

ایضا

مزار دشمن از یکسند نقد هلاک	که تم بود پستی از دشمنان از هم پاک
مرا ایسه وصال تو زنده میدارد	و اگر نه در دم از بخت پیم هلاک
نفس تن اگر از باد شوم بویک	زمان زمان که غم جو کل که چاک پاک
اگر تو ز غم زنی که دیگری مرسم	و اگر تو ز غم کسی که دیگری بی
بغزب یکسند قتل جیاشا ابد	بان روحی قد طاب ان کیون پاک
رو و خواب دو چشم از خیال تو میسازد	بود سپور دل اندر فراق تو حاشا پاک
عنان سپنج که گزینی بی بزم شیرم	پس کلمه هر دو دست ندارم از فرم پاک
ترا جانکه تو بی نظر کجا چینه	بگذرد از آن خود هر کسی نسندها پاک

بچشم خلق میسنه ز زبان شود فقط
که دره تو نهد روی مسکت بر خاک

اگر کبوی تو باشد مجال وصول	رسد دولت اصل تو کار با حصول
قرار برده زمین آن دو پس نسل غنا	فراغ برده زمین آن دور کس کجول
جودل ز جوهر مسر تو صیقلی دارد	بود ز رنگ حادث مرانیه مصقول
من سیکسته بدجال زندگی با بیم	در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقول
بجرم کرده ام جان و دل بخت تو	که طاعت من بدل نشود مقول
جو در تو من بی نواهی بی زود زور	بسیج باب ندارم ره خروج و جول
بکارم کلیم چون که کم چه چاره کنم	اگر گشتدم رجم و جور و کار کجول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیامت	که ساخت در دل کلمه قرارگاه نزول
پر در عشق پادشاه خوش کن حافظ	رو در عشق من ظاهرش پیش اهل مقول

ایضا

بهد کل شهم از تو به شراب بخل	که کس مبادد کرد از ما صواب بخل
صلاح همه دام رسد من بخت	نیم ز شاه و ستانی بی هیچ بخل
ز خون که رفت شب دوش از سر چه چشم	شودیم در نظره روان خواب بخل
تو خوب روی تری ز آفتاب و شکر خدا	که نیمه چشم ز تو در روی آفتاب بخل

روایت رنگت از کهنه سر در پیش	که شد ریش و آن چشم پر عجب نخل
بو که یار ز نخل ز ما بخشق کریم	که در سوال بولیم و از جواب نخل
تغایب است از آن بت آب خمر که شد	ز طبع حافظ و این سر سحر جواب نخل

ایضا

ای رخت چون نخل و هست سلسل	سلسل که در جان دل سپل
بزرگوشان خفت بر کرد لب	بچه خوانند کرد سپل
ما که چشم بود سر کوشه	بچه من مشافه دار و صد سپل
یارب این اشک که در جانست	سر دکن ز انسان مگر که بی ریش
من نمی آرم مجال ای دوست	که جواد دارد مجال بی سپل
پای من نکت منزل چون بش	دست ما که تا و خرم با ریش
حافظ از غنچه عشق نکار	بچه بو را فاده شد در پای سپل
شاه عالم را با و ستر نواز	با دو سر چری که خوابه زین سپل

ایضا

ره رو از عشق سر شد دلیل	کرده ام جان بر آه او سپل
-------------------------	--------------------------

شرح اسگ که آرد در حساب	انکه گشتی زاده او بر رود نخل
بی می مطرب بنرد و نخلان	راحتی فی الراح لانی سپل
اختیاری خست بد نامی من	جنسی فی العشق من بهر سپل
آتش روی بتان در خون من	وز نه آتش کشن ز کج چون نخل
یا کج با خود که مقصد کم کنی	یا منده پای اندرین ره بی سپل
یا کج سوم سل بان یا کج	یا منده مستان با یاد سپل
یا کج کین چهره نسیل عاشقی	یا زو بر جابه توی نسیل
حافظا که منی داری ما	وز نه دعوی نیست بی قال نخل

ایضا و حمد الله

خوش خرابشی ای سپیم شمال	که با یار سپه زبان وصال
با پسلی و من بزنی سلیم	این سپه آساکه کینه لصال
عرضه بر منکاه خالی مانه	از حسر بیان رطل و لال
عفت العار بعد عاقبت	فاسدوا حالها عن الاطلال
سایه آنکند حالیا شب بحر	آبجه بازند شب روان نخل

قصه اشوق با نغمه	قصمت با نسا نصال
ترک ماسوی کسپس کنی کرد	آه ازین کبریا و چاه و جلال
چنگال لطلال است سنی	صرف الله عک عین کمال
یا برید الحسی حال که	در جبار جاتعال تعال
حافظ عشق صابری تا چ	نار عاشقان چشت نبال
ایضا	
دردای جهان هر سوزین نهر و کال	بچی نظیر ملک عالم عادل
ای در که اسلام پناه تو گزوده	بر روی جهان روزنه جان و دل
تعمیر تو بر جان و خرد و اجیب و نرم	و انعام تو بر کون و مکان فانی شال
روز ازل از کلهک بویک قطره سیاهی	بر روی افق که شد محل سپایل
شاه ملک از بزم توبه در مصروف تماشا	دست طلب از دامن این سلسله کس
خورشید جوان عالی سید دید بکنت	ای کاشش که بر روی آینه سندی متبل
هی تو مشع جهان بخش از زلف کندت	شد که من بدخواه گرفتار سلاسل
دور رهگی کیس بر سر منج عدت	خوش باش که ظالم نبرد را به بنسنت

حافظ قلم شاه جهان قسم رزق است	از سر سمیت کمن اندیشه باطل
ایضا	
تخت روح و داد و تخت برق	پاک بوی تو ایرم می پشم شمال
احادی با مجال الحیب قف و انزل	که نیت جبه جلم و شستمال
حکایت شب بجان فرد که اشتیاق	بگر که بر افکند پرده در حال
جویار بر صحت و عذر بخوابد	توان که شت ز جور و قف در حال
بجز خیال فان تویت در دل کش	کس بدو چون در پی نیال
پاک پرده بگریزنت کاری چشم	کشید و ایم تجسیر کار کار خیال
قیل عشق تو حافظ غریب ولی	بجان که زدی کن که خون مات حلال
ایضا	
مرغشته که گندم در وصفان شایل	مرگوشینم کما سه در قایل
گشتم که کی بخشی بر جان ما تو انم	گفت آزمان که بود جان میانه حال
تحصیل عشق در نهی آسان نود اول	جانم بوفت آخر در کب این فضایل
دل دوده ام پاری شوخی کشی کناری	مرغشینه البجای محموده الحفایل

حلاج برودار این کشته خوش است	از ساقی بر سپند اشال این سیل
در عین کوشگری بدم جو چشم است	و اکنون شدم چوستان بر بروی تو مال
از آب دیده صدره طوفان روح هم	وز لوج سینه کدم نشت کشت زایل
ای دست دست حافظ تو بر چشم خست	یار بر بیستم ازادر دست حمال
ایضا	
اگر بر چه از دستم که با دلدار بیستم	ز جام عیشی نوشم ز باغ وصل کلیم
سرب تیغ صوفی سوز پشته دم بخواه بر	بم بر لب های ساقی و بسا کلامم
کرد دیوانه تو ایتم که از عشق تو شب تا روز	سخن باه میگویم بری در خواب می نیم
جو مرغی که با دور و بوی برد زانجا	ز حال بنده یاد آور که خد مستکار دریم
نهر کوشش نظری رو نگاشته بید ز یاد	تدروی طوفان کیم که چالاک شایم
اگر باور قیاری از تو از صومعه کوشش	که فانی سخن تو از ز نوک کلک می کنم
رموز پستی و ندی زمین شنبوزه از خط	که با جام قدح مرثب ندیم باه و پیغم
ایضا	
دخا داری سخن کوی نه کار کسی باشد	
علام آصف ثانی جلال الخی و الدینیم	

بگذر تا با شرع میخانه بگذریم	کز هر جبر سر عدل محتاج این دریم
زور نخت چون دم زندی ندیم و	شرطان بود که جزوه این شیوه نپریم
جایی که تخت و سنبه جم می رود بیاد	کز غم خوریم خوشش ندیده که می خوریم
تا بگو که دست در کرد تو ان زدون	در خون دل نشسته چو تا وقت اجریم
و اعط کن نصیحت شوریه کان که ما	با خاک کوی دست بنزد و سن نگریم
چون صوفیان بحالت در رقصه تمندا	مایزیم بشیده و پستی جباریم
از چهره تو خاک زمین در وصل شد	چاره ما که پیش تو از خاک کیم
حافظ چو ره کبک سکره کاخ وصلیت	با خاک ستان این در پسر بریم
زان پیشتر که عمر کرانایه بگذرد	بگذر تا صفت بل روی و بگذریم
ایضا	
بزم تو به سحر کتم استخاره کتم	بما تو به بشکن برید چه چاره کتم
سخن دست بگویم نمی توانم دید	که میجو زنده حسر میانی من نظاره کتم
بدو رلامه دماغ مرا علاج کسبید	کو از میانه بزم طرب کناره کتم
ز روی مرا چون گل مراد کشت	چو از سر دشمن پسنک خاره کتم

صاحب نظر

که ای سیکه ام یک دست پی بن	که ناز بر ملک و حکم پستار کنم
بر تخت کل نشانی جو سلطانی	ز سنبل و منش ساز طوق و باره کنم
بر آنکه نیت ره در هم لقمه پر سیزی	چرا دست رند ترا بخواره کنم
ز باوه خوردن پنهان بلبل شد حافظ	بیا یک بر بطوقی از نش آسکار کنم
جو خنجر با لب خندان سپاه مجلس شاه	پایه کیرم و از شوق جا به پا ره کنم

ایضا

پایه گل بر آفتاب می در سپاه آید ایم	ملک راستف بکاشایم و طح بود ایم
اگر غم نگر انگیزد که خون عاشقان بیز	من ساقی بهم سازیم و پیادش را بیز ایم
شراب رغوانی با کلاب اندر قرح بریم	نیم عطر کرد از شکر در چهره اندازیم
جو در دست رود غمی بن لب کوی خوش	که دست نشان گل خزانیم پاکو بان سپ
صفا خاک جو در با بلبلان عالجباب انداز	بود کان شاه خوبان نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لایق کی مقامات می باشد	پاکین داور به پای پیش او را اندازیم
بشت صحران که خواسی پای با با پنهان	که از پای خست روزی جو خضر که ترا اندازیم
سخن دانی خوش جوانی نمی در زنده در	پای حافظ که با خود را با یک دیگر اندازیم

خیال

ایضا

خیال روی تو که بگذرد بکشتن چشم	دل زنی نظرایه سوی روزن چشم
پایه گل کعبه در زمار مقدم تو	ز کج خانه دل کیستم بجز نون چشم
سزای کیست که هست منطری نمی چشم	سهم بهالم و این گوشه همین چشم
سحر سرشک روانم سر زبانی داشت	کرم نه خون جگر میکرفت و این چشم
بر اضطرار کسی رحم کن که شب شب	براه با دهنادست شمع روشن چشم
نخت رو که دیدم رخ تو دل سکنیت	اگر رسد حلی خون من بگردن چشم
بر دمی که دل در منده حافظ را	فرز نباد که دلد و زرم دم افکن چشم

ایضا

بار با کنت تمام دیار در میکویم	که من شد این ره نه بخودی بویم
در پس آینه طوطی صمیم داشتند	آنچه استاد ازل کنت بگو میکویم
من اگر خارم و در کل جبن آرایی است	که از آن دست که می پروردم بویم
دوستان عیب من پهل حیران نید	که سری دارم و صاحب منطری بچویم
که چه با دق شمع می کلگون عیبت	که کلن عیب کز و رنگ ریایمی شویم

صاحب نظر

خنده و کز عیشاق ز جانی در کت	می بر ایتم شب و وقت سحر می بویم
حافظت که خاک در پیش از بوی	کنم چم که من سنگ سخن می بویم
ایضا	
بمکان سیر کردی نرزان خرسه دیدیم	پاک چشم بپارت نرزان در بر سپیم
ایامی پیشین که یارت برت زیاد	مار زوری با دادم که بی بودو بشیم
بست کربستان داد و جنت می بخوران	منم که غایت حرمان نمانم تا بایتم
جهان پرستی بی نیاد ازین نهاد کش فرید	گردد افسون نیرنگش مول از جان برینم
ز تابش دوری شدم غرق غرق چون کل	پارای بد بگیری پسینان غرق منم
جهان نانی و باقی فدای مطرب و ساقی	که سلطان عالم نیل عیش می میتم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حکام	حرامم باد اگر من جان بجای دوست بکیرتم
صباح ایزد بسبب کبابی سابقا بر خیز	کو غوغا میکند در پر نوبی چنگ دو شیم
شب رقصتم از بر روم تا قصر خورین	اگر در وقت جان دادن باشی شمع زینم
حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد معانی غلط گشتم که حافظ کرد و تفسیر منم	

بغیر از آنکه بشدین دامن از دستم	پاکبگو که ز عفت در طرف بر سپتم
اگر چه سر من غمم غم تو داد با	بخاک پای عزیت که عند پیشتم
جو دره که چه جعفر هم به بین بدو تش	که در سواهی رفت چون بهر سپتم
پار باد که عکریت تا من از من	کنج عاقبت از بهر عیش نشیتم
اگر ز مردم شپاری ای نصیحت کوی	سخن بخاک میکلن چرا که من سپتم
چگونه سر زنجالت بر آدم برود	که خدمتی بر برابر نیامد از سپتم
بسوت حافظه آن یار و کتوار	که مر س بر سپتم جو خاطر سپتم
ایضا	
بازای سابقا که سوا خواه خدمتم	مستان بنکی دعا کوی دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت فرودت	پر دین شدی غای نطلات حریم
هر چند غوغی بگریم ز صد جنت	تا آشنای عشق شدم زامل رحمتم
چشم من بر نوبی وید نامی ای حکیم	کین در سر نوشت ز دیوان فطرتم
من که وطن منسیر گزیدم هم خوش	در عشق دین تو بنوا خواه سپتم
دریا و کوه در ره من خسته و ضعیف	ای نصرتی خسته مدد به سپتم

اسیر

دورم بصورت از در دولت پناه	لیکن بجان و دل ز قیامان حضرتم
حافظ بر پیش چشم تو خواهم پرده جان	در این خیالم ارباب علم مہلتم
ایضا	
جو ز احسار نهاد حایل برابرم	یعنی غلام شامم و کوشیدم یوجرم
مکلفی پاک از مد بخت کار سازم	کامی که خواهم ز خدا شد میسر م
جامی بره که باز بشدی دوی شاه	پرانہ سپر سواجی اینت در سرم
در دم من بجهت زلال خمر کشت	از جام شاه جرعه کش حوض کوشم
شامان را بر پیش منم ز فضل	ملوک آن جنابم و پیکین آن دم
من جرعه نوش زیم تو بودم نر سال	کی ترک آب خوردی کلاب سبغ خود کرم
در بارش نشو و از بند این جید	از کشت کمال و بیلی پا درم
گر بر کتم دل ز تو بردارم از تو مهر	آن صبر بر که انکس از آن دل کارم
منصورین نقد خازیت حرمین	و ز این خسته نام بر اعدا مفرم
عهد است من عهد با مہر شاه بود	وز شاه را بر عسر برین عهد کبدم
گردون جو کرد نظم ترا نام شاه	من نظم در چسب انکس از که کبدم

شامین صفت جو طعمه حشیدم شاه	کی باشد انصاف بصدی کبوترم
ای شاه شیر کیر کیم کرد در شود	در سایه تو ملک فراغت میسر م
بال پری دارم و این طرغ ترک نیست	غیر از سواهی نزل پسیم در سرم
شرم زمین من تو ضد ملک دل کشاد	کو یا یک تیغ است ز بان سخن درم
بر کشتی اگر کبک شتم جو باد صبح	ز عشق مرد بود نه شون صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو	دادند ساقیان طرب یکدیگر عارم
ستی آید یکدیگر و غنچه وضع بندیت	من ساغر زده پر خرابات پرورم
بایر خست رفکم ادوی بیست	انصاف شاه باد درین قصه ای درم
شکر خدا که باز درین فوج بار کا	طافس عرش می شود صیت سپهرم
بش لاسد بصددم حمله کرد و من	کر لا غم و کر نہ شکر کار غنفرم
نامم ز کار خا غشاق نحو باد	کر جز بخت تو بود شغل و کرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر	من کی رسم و میل تو کرد ز کبدم
بنامین که منکر حسن رخ تو کیت	تا دیده اش کز رنگ غیرت بر آورم
بر من شاد سایه تو ز شید عظمت	و اکنون فراغت ز خورشید خاورم

در صورت از در دولت پناه
 حافظ بر پیش چشم تو خواهم پرده جان

تصویر این محالہ بار از تریزیت	نه جلوه بیخود ششم در عشوه بخیر سرم
-------------------------------	------------------------------------

ایضاً

بی تو ای برودان بکل کاشی حکیم	زلف نیل جو که شمع عارض بوسپن حکیم
آه کز طبعه برخواه بیدم رویت	نیت چون آینه ام روی آسن حکیم
بروای حاج و بر در کشان دیگر	کار فرمای قدر میکند این من حکیم
برق خیرت جو چنین بچند از کمن عیب	تو بفرما که من سوختن ز من حکیم
شاه رکان جو پسندید و بی اسم ادا	دستگیر از نشود لطف تصدق حکیم
مددی که بخواهی کند آتش طور	چاره تیر و شب و ادای من حکیم
حکایت بزمین خانه موروثت	اندرین منزل ویرانه نشیمن حکیم

همه

چرا نه در پی عسرم دیار خود بام	چرا نه خاک گف پای بار خود بام
غم غریبی و محنت جو بر نمی بام	بهر خود در دم دشمنی از خود بام
زجرمان پسر پرده وصال شوم	زبند کان جداوند کار خود بام
جو کار عمر نه پدایت ابری آنالی	که روز واقعه پیش کار خود بام

همیشه پشه من عاشقی و زندی	دگر گوئیم دشمنی کار خود بام
ز دست بخت کران خواب و کار بی سامان	کرم بود کله راز دار خود بام
بود که لطف ازل سمون شود حافظ	دگر نه تا باید شرمسار خود بام

ایضاً

حجاب چهره جان میشود عبا ز تم	خوشا دم که ازین چهره پرده بکنم
چنین نفس سزای جو من رخسار الحایت	روم بکوشن رضوان که مرغ خان بکنم
عیان نشد که چسرا دم کجا بوم	درخ و در که عاقل کار خود بکنم
چگونه لطف کنم در فضای عالم بدست	که در سراه ترکیب الهی بند بکنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید	عجب مدار که سمدرد نامه خست بکنم
هزار پسر من از کشم پسین که جو شمع	جو سوزانات نهانی درون سپهر بکنم
پادشاهی حافظه ز پیش او بردار	که با وجود تو کس نشود ز من کند بکنم

ایضاً

چو سالیت و پیش که این لاف نیرنم	کز چاکران پسر معان کترین بکنم
که درین عظمت پر میروش	ساعتی تنه ز می صاف رو بکنم

در شان من بدرد کشی طن بسبر	کالود کشت خرد ولی پاک دادم
جست علی جو من با ندر چنین پس	که با این سان هرب که خایش جو بستم
شبا ز دست پادشاه یارب از بند	از یاد برده اند موای نشیمنم
آب و سواهی فارس عجب سله پر دست	کو سر سی که خیمه ازین خاک بر کنم
حافظ بیز خنسرده قهق با یکی کشت	در بزم خوابه پرده رنگارش بر افکنم

ایضا

عزیزت نامن در طلب مرودر کامی نبرم	دست شاعت مر زمان در نیک نامی نبرم
بیامه افروز خود با کنگه زانم روز خود	دای بر ای می نغم مرغی بر ای می نبرم
اورنگ کو کچک کوشش فاد محس کو	حالی من در عاشقی دوقامی نبرم
دانم سر آرد عصفه را رنگی بر آرد قهقهه	این آه خون نشان که من سر ج شامی
باشه که یایم گهی نان سایه سپردی	کجا کنگه عشق ز طرف بر خوش خرامی
مر جندگان آرام دل زانم بختد کام دل	شش صالی میکشیم فال او ای نبرم

با کنگه از خود غایم و ز می جو حافظ تا چشم
و مجلس در جانان که گاه جامی نبرم

مرا می پیچ در دم زیادت میکنی در دم	ترا می نهم و میل زیادت میشود در دم
بسا نغم می بر پی نیدانم چه سپردی	بر ما نغم میکنی شش نیدانی نکردم
ندادم دست از در این که در خاک اندم	که بر خاکم که از آری که پروا داشت کردم
خود رفت از عشق و دم دم میدی کنی	و ما از من با آوردی کسی کی بر آوردم
بشی از تیار کی ز رفت با چه چشم	رقت میدیدم و جامی برویت با نچو زدم
کشیدم در برت ناکاه و شد در تاب کیست	نهادم بر لب را جان دل فدای کردم
آه خوش می باش بود که خضم جان میکن	جو کردی از تو می چند چه فکر از خضم در دم

ایضا

عاشق بودی جوانی خوش رخا پستیم	وز خدا شاد می این غم بر جانو پستیم
عاشق زنده نظر بزم و میکویم قاشق	تا بدانی که بچندین سزا را پستیم
شرفم از خسرده آلوده خود می آید	که بر و بار به عید شجده پرا پستیم
با چنین حیرتم از دست شد صر ز کار	در غم افزوده ام آنچه ز دل جان پستیم
خوش بود ز غمش ای شمع که ایکه من نیر	ببین کار میان بسته در جان پستیم
ز بدن جم دل شده ام شب شب	بو که سیری کنده آن نه ناکه پستیم

بجو حافظ بخسرات روم جاقه	بو که در بر کشد آن لبر نو خاسته ام
--------------------------	------------------------------------

ایضا

خیر آ از در میخانه کشت دی طلسم	بر روزه دست نشینم و مرادی طلسم
زاد ز جسم وصل نایم کمر	بکد ای ز در مصطب زادی طلسم
استک الوده ماکر چه روانت ولی	بر سالت سوی اد پاک نهادی طلسم
ذت دایع غت بر دل باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلسم
شطه خال تو بر لوح حسرتون	مگر از مکر دیدی مرادی طلسم
عشر از لب شیرین تو دل خوات جان	بگر خنده لب کت زادی طلسم
آبود سخن عطری دل مراد زوده	از خط غایب سای تو سوادی طلسم
چون عنت را شوان آفت مکره دل	با مایه عنت خاطر شادی طلسم
بر در درسه تا جند شیشنی حافظ	خیر آ از در میخانه کشت دی طلسم

ایضا

صوفی پاک خرقه سالوس بر شیم	دین تشن زرق را خط بطلان بر شیم
خزوه قوج صومعه در وجهی دیم	دلق ریاباب خرابت بر شیم

سرفضا که در تن غیب نرودیت	ستاره اش شتاب ز رخساره در شیم
---------------------------	-------------------------------

کلام از جهان برن که بخشد خدا گناه	روزی که رخت جان بجان در شیم
زودا اگر نه رضوان باد مسند	غلمان ز غرغره خور زنت بدر شیم
پرون چهیم سر خوش از زم عارفان	خارت کنیم باده و شاه پیر شیم
حافظ نه خدمات چنین لافنا زون	پای از یکیم خویش چرا پشتر شیم

ایضا

روز عیدت من امروز دران تو پریم	که در هم حاصل سی روزه و سایر بریم
چند روزت که در دم ز می و ساغر دیم	بس خجالت که بدید ما زین تقصیریم
هنر بخت نشینم پس زین در بمل	ز با هر صومعه بر پای نندر بریم
پند پر از ده و اعلا شمسرم لیکن	من نه آنم که در کند کسی سپیدیم
می زبیر کیش و سجاده تنوی بردوش	دای که خلق شود اقص این تو بریم
نلقی گویند که حافظ سخن زبوش	سالخورده می مراد ز صد بریم

ایضا

در خرابات معان نور خدای میم	این عیب من که به نوری بجای میم
-----------------------------	--------------------------------

جلو بر من غموش ای ملک علاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدای سپاسم
خواهم از زلف تباران که کشای کردن	کفر دورت همانا که خطای سپاسم
سوز دل کنگ روان آنجسزانه	این سوز نظر لطف شمایی سپاسم
مردم از روی تو شمشیرم راه خیل	با که گویم که دین پرده چاهای سپاسم
کس نیست ز رنگ خشن و نافه چون	ای که من هر حسرت از باد صبا می سپاسم
دوستان عیب نظر بازی عاقل کشید	ز آنکه او را ز عجبان خدای سپاسم

ایضا

در باغ غارت صفتی خوش دارم	کز زلف در خوش نعل در آتش دارم
عاشق زدم و میخواره باو از بسند	وین همه منصب از آن جور پریش دارم
کر بگشاید زندان قدیمی خواستی زد	شکل شکر کین و می پشش دارم
در تو زین است در ای بر دستان و دل	من با بخت زلف شوش دارم
کر چنین چهره کشاید خطا ز کار است	من رخ زرد و خوابه بقیش دارم
پوک غمزه چاره زلف که من	بگشاید با دل مجروح با کیش دارم
مانع از غم و شادی عجبان در گذر	بهر آنست که من مانع خود خوش دارم

ایضا

مهر لب زده خون میجو زدم و خاموشم	کر چه از آتش دل خون ختم می در جوشم
تو مرا پس که درین کار بجان میگویم	قصه جانست طمع در لب جانان کرد
سندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم	من کی آزاد شوم از غم دل چون مردم
این قدر است که که قدیمی می نوشم	حاشا که میم معصده طاعت دو پست
فیض غموش تند بار کرب بر گوشم	ست امیدم که علی رغم عدد و روزگار
من سپر ایام چهار زبانی می نوشم	پر دم روزه جنت بدو کندم پر خست
پرده بر سر صد عیب نشان می نوشم	خرقه پوشی من ز غایت دین داری
جگم کر سخن سپر نشان می نوشم	من که خواهم که تو شوم بخیر از اوق ختم
شو حافظ برده وقت سماج از گوشم	کر این دست زنده طرب مجلس عشق

ایضا

شیوه زلفی و پستی زده از پیشم	کر من ز سر زلفش در عیان تو بر پیشم
من که بدنام جهانم چه صلاح دیدم	ز در زندان تو آموخته را می بدیدم
ز آنکه در کم خسر دی از همه عالم پیشم	شاه شورید سپهران جوان من کی

مهر علی

بر چنین نقش کن ز خون دل خالی	تا بماند که قربان تو کاوشم
اعتقاد می نماید بگذر بجز خدا	تا درین سرفه ندانی که جز ما درویشم
من اگر شوخم و در کشیج چکار کنم	حافظ را ز خود و عارف حال خویشم
ایضا	
من چه پست دارم ز خوش بوی گلشتم	هر موش چشم من و صاف چشمم
در عاشقی که ز نیاید ز سوز و ساز	استاد هم جو شمع ترسانم
میانم بستم اما درین سفسر	حالی سپیر عشق جوانم
بخت ارمه دود که کشم ز تنم	کیسوی جور کرد فغانم
بیز از مدن لب لعلت و کمان	من جو بری و غلچس از زوشتم
از بس که چشمم تیرین شهر دیده ام	حکا که می نیخیزم اکنون و سپهرم
کشتی ز پسر عدل زل کشت بگو	اگر بگویمت که دو پیمانم در ششم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو	آیند ندارم از آن می کشم
ایضا	
حاشا که من بوسه گل ترک می کنم	من لاف عقل منم این کار کی کنم

عطر بکجاست تا همه محصول ز پا و علم	در کار بانگ بر بطا و آوازی کنم
از قال قیل در ره عالی دلم گرفت	بچند نیز خدمت مستوق می کنم
کو یک صبح با تکلمهای شب فراق	با آن بختی تله طفت فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می پیا	تا من حکایت جرم و کاوس و کی کنم
از نامه ایستاد ترسم که روز حشر	با فیض لطف او صد ازین نامه می کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست	روزی خوش بر پیغم و پیغم می کنم
ایضا	
دوش بیماری چشم تو برد از دستم	لیکن از لطف لب صورت جان می کنم
عش من با خط شکیب تو از روزی	دیگر کاست که زین عالم بهمانی پستم
از شب تا خدوم این کشته خوش آمد که بخود	در سر کوی تو از پای طلب نشستم
عاقبت جرم ما را ز من خیال نه شین	که دم از خدمت زندان زده ام تا چشمم
بعد از نیم جرم از تیسج انداز خود	چون بجزوب کان بروی خود پستم
در ره عشق از آن سوی خاصه حریت	تا کوی که جو عسرم بر آمد رستم
بوسه بر رخ عینی تو خلاصت مرا	که با منوسین و خبا عد و وفا پستم

رقت و انش حافظ بکلب بر شده بود	کرد غمخواری شمشاد بدمت پستم
صنم شکریم غارت دل کرد و رفت	آه اگر عاطفت شاه نمیرد و پستم

ایضا

من آن زخم که ترک شاه و ساغر کنم	مجتب و اندک من این کار با کتر کنم
من که عیب تو بر کاران کرده باشم باها	تو بر از منی وقت کل دیوانه باشم گر کنم
بخون صبا بجمعه کل باب لطفت	کج دلم خوان کن نظر بر صغیر فست کنم
لا رسا گوید و ز کسست و بر من فتن	داوری دارم بسی ایوب کرا دارم کنم
عشق و از نات و دل غواص دریا بکیده	سرفرو بروم در اینجا با کجا سپر کنم
من که دارم در کمالی کج سلطانی بست	کی طمع در کردش کس دون دون بود
گر چه کرد الوه فسترم شرم با و تنم	گر بایب شبیده خورشید و امن تر کنم
با کوش یکدم عثمانی ترک شهر تو بین	تا زانک چهره رامت پر ز و گویم کنم
من که از اوقات و لعل انگ دارم کنم	کی نظر در خیزش شید بده باشم کنم
عهد و پیمان بکلب را زینت جلدان	عهد با سپاه بندم شرط با ساسر کنم
عاشق ساز که در آن می بندد و لطف دو	بکب چشمم که نظر در چشمم کوثر کنم

دوست لعلت عشوه می داد حافظ را	من زانم کردی این پنهان با و کنم
-------------------------------	---------------------------------

ایضا

گر چه اقا دوزخ نفس گری در کام	همچنان چشم کش و از کوش میدارم
بطلب حمل کن پستی رویم که جو جام	خون دل عکس بر دهن میده از خوارم
پرده مطربم ز دست پر خواهر برد	آه اگر زانکه درین پرده نباشد با دم
پایان حرم دل شده ام شب سیم	تا درین پرده جسم از دیده او مگذرم
منم آن شاعر سراسر که با فسون	از آن کنگ سده شهید و سگری با دم
دید بخت با نیشه او شه در خواب	کونسی می ز غفایت که کند پندارم
بصد امید نهادیم درین با دیده پای	ای دلیل دل که گشته ز و مگذارم
بحون ترا در کز باد نمی یارم دید	با که گویم که کوی چرخسنی با یارم
دور شکیفت که حافظ همه رویت یار	بجز از خاک هست با که بود کارم

ایضا

صنایای غم عشق تو بده سپهر کنم	با یکی از غم تو ناله شبیکه کنم
دل یوانه از آن شد که نصیحت نشود	کمرش هم ز سر زلف تو ز خنجر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود	کو مجال که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در دست تو کشیدم سیه است	در یکی نامه محاسن که تحسیر کنم
آرتان کار زوی دیدن جانم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
که بدانم که وصال تو برین است	دین دنیا همه در بازم و نویسم کنم
دور شو از برم ای اعظم و افشاره کو	من نه آنم که در گوشه تنگ گیر کنم
نیت امید صلاحی ز فساد حافظ	چون که تیر چنبره است چه تو بر کنم

ایضاً

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم	بصورت تو نگاری دیدم و شنیدم
کنامه چشم سیاه تو بودنی دل بدخواه	که من بجز هوای حسی را نمی بریدم
ز شوق چو شمشیر که قطره ناکشاند	ز چشم باده فروشت چه عشو که خریدم
ز غم زرد دل رشیم چه تیرا که گشت	ز غصه بر سر کویت چه باره که کشیدم
ز کوی ای پاریزی نسیم صبح عبا ری	که بوی خون دل خویش از آن تر نشیدم
چو غنچه بر سرم ز کوی او که گشت نسیمی	که پرده بر دل غمخیز بوی بد بریدم
چاک مای تو سوگند نوز دیده حافظ	که بی رخ تو فروغ از جبر سراج دیدم

ایضاً

بارین در نپی حسمت و جلایه دیدم	از بد حادثه انجان بر پناه آمده ایم
ره رود نزل عشقم و ز سر حد عدم	تا باقی نسیم وجود این همه را آورده ایم
بزنه خط تو دیدم در پستان شبت	بطلبکار می این محسوس کجا آورده ایم
با چنین کج که شد خازن او روح این	بگدایی بر بر خانه نشاء آورده ایم
نکند حلقم تو ای کشتی توفیق کجاست	که درین بحر کرم غمخیز کجا آورده ایم
آب رو میرود ای بر خفا شوی بیار	که بدیوان غل نامه پسیاه آورده ایم
حافظ این خسر چه شمشیر پندار که	از پی قافله با تشنه آورده ایم

ایضاً

قوی پر نعمان دارم و تو نیست تهیم	که حرمت می آنجا که زیارت نسیم
چاک خواهم زدن این لاق ریایی کلیم	روح راحت از خضر عبادت نسیم
اگر چه فسانه لب ساقی برین	سالماتند که شدم بر در میخانه نسیم
دراز ما بعد امید پستد اول	ظاهر عهد فراموش کند خلق کریم
غنچه که گشاد از کار زو پسته ما	کز دم صبح مددیانی و انفس نسیم

مگر بسود خود ای دل زدی که دیگر کن	در عاشق شود به بد او ای حکیم
کو بر معرفت اندر زکده با خود بسیری	که نصیب و کرامت نصاب زرویم
وامم سخت مگر یار شود لطف خدا	در نه آدم سر در صدف ز شیطان چرم
حافظ ارسیم و زرت نیت چه شد تا کربا	چه باز دولت لطف سخن طبع سلیم
ایضا	
ما ز یاران چشم مایری داشتیم	خود غلط بود آنکه پنداشتیم
تا در حق دوستی کی بردیم	حالی را تسیم و نمی گشتیم
گفت و گو آیین درویشی بود	در نه با تو با جرات داشتیم
کجین جنت نه خود شد و لغو بود	مادم هست بر آن بگذاشتیم
یشود جنت ز سپهر کجاست	ما غلط کردیم و صلح نگذاشتیم
نگه مارت و شکایت کس کرد	جان حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی با دل حافظا	ما محصل بر کسی نگذاشتیم
ایضا	
آنکه پال جبار کرد چو خاک را هم	خاک می بوسم و عذر نه می بخشایم

من ز آنم که بجور از تو بنام حاشا	چاکر مستعد و مخلص دو شوخایم
دزه خاکم و در کوی تو ام وقت خوش	ترسم ای دوست که با دی بر دکانم
پر نچایز جسم جام جهان پنم داد	و اندران آینه از چسپن بگردگانم
با من راه نشین خیز و سوی سیکه آبی	تا در آن حلقه بر منی که چه صاحب جامم
بسته ام در خم کسوی تو امید دراز	آن مباد که کند دست فلک کو نامم
ست بکشد شی و از حافظ اندیشه بود	آه اگر در امن چسپن بویگر د آهم
ایضا	
هر دم خوش است و بیایکند بندگیوم	که من نسیم حیات از پاله چویم
چو پس ز بهر وجه خار نشینید	هر چه سر شد دردی گمان خوشنوم
کمن درین چشم ز نزش بخور و بولی	چنانکه پرورشتم میدنمندی روم
کرم به سپهر معان در روی کشاید	کدام در زخم چاره از کجا جویم
تو خاشاک و خرابات در میان سپین	خدا کو است که هر جا که ست با اویم
غبار راه طلب کیمای بر روزیت	غلام دولت آن خاک عزیزین بویم
ز شوق ز کس مست بلند بالایی	چو لاله با قبح افتاد بر لب جویم

شدم خانه برکتی ابروی دوست	کشید در خم جوکان خویش چون کیم
پارمی که بتوی حافظ از دل پاک	غبار زرق نبیض قسح فرو شویم

ایضا

دوستان وقت کل آن بر که برکت کیشتم	سخن اهل است این جهان بنویسیم
نیت در کس کم و وقت طرب میکند	جای نیت که سجاده بی بودیم
خوشبختی است فرخ بخش خدایا بجز	نازینی که برویش می کلکون شیم
ارغنون ساز فلک ره زن اهل است	چون ازین غصه تیاریم و چرا خود شیم
کل بوش آمد و از می نزدیش آبی	لا جبرم زاتش حرمان نوسن جویم
یکشیم از قبح لاله شرب موسوم	بشم بد و در که بی مطرب و می شویم
حافظ این حال غیب با که توان که ما	بیلاییم که در موسوم کل خاموشیم

ایضا

حایا مصلحت وقت دران می پنیم	که گشتم زنت بیخانه و خوش بشیم
جام می گیرم و از اهل باید و در شوم	بینی از اهل جهان پاک ولی بگریم
جز خراجی دست بزم نبود یاد دیدیم	آه سر نیلند غار از جهان کیم

پیر با زیاد کی از خلق برارم چون برود	کرده دست که دامن ز خان چویم
بس که در خرقه آلود زدم لاف صلاح	شرسار رخ ساقی و می پر کیشتم
یسنه شکمن و کوه غم او سیست	مرد این بار کرانیت دل سیکتم
بردم کرد ستمات خدا یاسند	که مگر شود آینه مه سر آیم
من کرد ز خسرا با تم و ک حافظ	این ساعه که تومی منی دست زیم
بنده آصف عهده دم از راه	که اگر دم زدم از چرخ بچا پر کیم

ایضا

غم زمانه که چشش کران نمی پنیم	دو اش حسرتی چون از خوان بچیم
بتر که خدمت پرغان نخواستیم	چرا که مصلحت خود دران نمی پنیم
دین خار کیم حسرت می بختد	ببین که اهل دلی در جهان نمی پنیم
ز آفتاب قبح ارشاع عین کیم	چرا که طالع وقت آنجان نمی پنیم
سنان مرد خدا عاقبت با خود داد	که در شاخ شهر این نشان نمی پنیم
ازین آه دیده چران من هزار فوس	که باد آینه رویش عیان نمی پنیم
نشان غمی میانش که دل رو بستم	زمن پر سپس که خود در میان نمی پنیم

قد تو باشد از چو پار دیده من	جای هر در خراب روان نمی بینم
من در سینه حافظ که حسرت درین پای	بضاعت سخن در فغان نمی بینم

ایضا

زن بر دل تو که عمر بپریم	که پیش چشم چاربت بپریم
نصاب حسن در حد کمال است	که تو نم ده که سپسکین در قیوم
قدح پر کن که من در دو عشق	جو انجخت جانم که چه پریم
جان پر شد فضای سینه از درد	که فکر غمگینم شد از حسیرم
بباد از خراب طلب می	اگر حرفی کند گلک پریم
خوشا آن دم که استغایستی	ز افقت بخشد از شاه و وزیرم
جو طغیان تاکی ای زاهد فری	بیب و ستان شه و شیرم
درین غوغا که کس کس را نپسند	من از پریشان منت پریم
قاری که در ام با سینه و شان	که روز غم خبر سانسیرم
من آن مرغم که مر شام و کله	ز بازم عرش می آید صغیرم
جو حافظ کج بود در سپیدم	اگر چه مدعی پشند حقیرم

ایضا

بیتیم که گند و پستش گیرم	در کیرم زنده منت پریم
کمان بروی و کوب زدن سپهر	که پیش دست و بازویش پریم
غم کسیستی که از پیام در آرد	بخزاعش که باشد در کیم
برای ثواب صبح آید	که در دست شب جوان پریم
بنویسم رسای پر خرابات	یکچو عهده جانم کن که پریم
یکسوی تو خوردم دوش سو کند	که من از پای تو سپهر بر کیم
بسوزان حسرت و توی جو حافظ	که کراتش توام هر دی پریم

ایضا

دیار شند سپهر و بس کندم	از بخت شکر دارم از روزگارم
زاهد بود که طالع اگر طالع منت	جامم بر دست باشد زلف نگارم
عجب کس بر ندی و پستی میکنیم	عمل تان خوشت و می خوشگوارم
آن شد که چشم به کمران بودی از کین	خشم از میان رفت در سنگار نگارم
ای دل بارتی دمت بختب نماند	وز می جلیب است دست بی نگارم

تغلبت تفرقه دادن نه گزیت	مجموعه بنوا و مسراجی پارتم
چون کانیات جلد بوی تو زنده اند	ای خائب سایه ز باره از رسم
چون آب روی لاله گل حسن روی	ای بر لطف بر من خاکی بارتم
حافظه ایزد نلف تو شد از خدا برتر	ذرات صاف آصف جم افندارتم
بر مان ملک دین که ز دست تو رفت	اهم کان مین شد و دریا بارتم
کوس زمین بوده چون عدل چشمت	دین بر کشیده کبند نیلی حصارتم
تا از تنه کفک و طور دوراوت	تبدیل سال ماه و جزان بهارتم
خالی بنیاد کاخ جلالش ز سپهر ورا	وز ساقیان سپرده کفکدارتم

اینکه

کر ازین منزل غزبت بسوی خایه روم	دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سو که سبلاست بوطن از رسم	نذر کردم که هم از راه بجیت روم
با تو گویم که چه گشتم شد ازین سیر و سلوک	بر در صومعه با بریط و پیمان روم
آشنایان رعیش گم خون بخورند	ما گشتم که سبکایت بسوی چکانه روم
بعد ازین دست من در لافه جو زنجیر کنار	جند و جند زنی کام دل دیوانه روم

کبر پر ختم خم ابروی جو خراشش باز	سجده شکرتم وز پی شکر از روم
خرم آندم که جو حافظه تو تالی و زور	سرخش از میکده بادوت بکاشای روم

اینکه

خزده وصل تو کو سپهر جان بر خرم	طایر قدسم و از بلوغ جان بر حسینم
بولای تو که کز بنده خویشم خوانی	از سپهر خواجه کی گون و مکان خرم
پادشاه از باره ایت نشان بارانی	پشت تر زانکه جو کردی زمین بر خرم
بر سر تربت من بای مطربشین	تا بسویت ز طهر رقص کنان بر خرم
خیزد بالا بنمای بت شیرین حرکات	که جو حافظه ز سپهر جان و جهان بر خرم
که چه پرتم و شبی ست در انوشتم گیم	که حسرت که رخسار تو جوان بر خرم

اینکه

دوش سو دای بخش گشتم ز سپهر پر دینم	گفت که ز خیر نامه سپهرین چون گشتم
ز در دیوی می گشتم زان طبع نازک که بی گناه	سایه جانی بدیده تا چه راه گلگون گشتم
ای سپهر منزل سلی خدا را تا بجی	بسی را بر رسم دینم اطلاق را چون گشتم
من که ره بردم کج حسن بی پایان دوست	صد کدایی بجز خود را بعد ازین قارون گشتم

قائمش را در کوشش شیدا ز من بختم	دوستان ز زارت میر بجهت کارم چون کنم
کنند ناپسندید که غم دلم را معذوردا	عشو فرمای تا من طبع را موزون کنم
ای صاحب قران از بنده حافظ یاد کن	تا دعای دولت آن چسب دور افزون کنم
ایضا	
رو در کار می شد که در بیجا نه خند می کنم	در لباس قهر کار اهل دولت می کنم
اگر اندر دام وصل آرم ترو ز خویشم	در کیم و اشارت وقت فرصت می کنم
با غلط با بوی حق شنید بشنوی سخن	در حضورش نمی گویم نه غیب می کنم
چون بسا اشاق و حیزان میروم تا گوی دوست	وزر یاجین کلل پستند و تمسک می کنم
حاشا که حساب روز حشرم نیم نیست	فال دایم زخم و امر در حشر می کنم
خاک کویت زوت با رنگا به پیش ازین	لطفنا کردی تا تخفیف زحمت می کنم
زلف دلبر دام راه و عمر باش تیر بلبل	یاد و راهی دل که چندیت نصیب می کنم
دیدم بزمین بوشان ای کرم عیب تو	زین دلبر بیای که من در کج خلوت می کنم
حافظ در مجلسی دردی کشتم در مجلسی	
بکرا این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم	

من ترک عشق شاه و عسکری می کنم	صد بار تو بر کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین در سبب اهل نظریک اشارت	کنتم نمی خاستی مگر نمی کنم
ششم طبله گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیت برادر نمی کنم
ناصح بطرکت حرمت می مجوز	کنم چشم کوش بر خرم نمی کنم
پر مغفان حکایت معقول بکنند	معدوم ار حاشیت تو باور نمی کنم
مگر نشود در سپهر خود بنجر حرا	تا در میان سیکه هر بر نمی کنم
این تویم تمام که باشا جان شمس	ناز و کرشمه بر سر من نمی کنم
حافظ جناب پرستان جای دوست	من ترک خاک بوسه ای این در نمی کنم
ایضا	
مرجا طایر فرسخ پی از چند پام	خیر مقدم چه خبر با کارگاه ام
یارب این قافله را لطف اولی بد تو	که از خصم با هم آید و دوستی کام
بجسرای من معشوق مرا پانانیت	هر چه آغاز ندارد پذیرد انجام
زلف دلدار جز ناز نمی خسر باید	بروای شیخ که شکر بر تن با خرده حرام

مرغ جانم که می ز در سپر سدر صیبر	عاقبت دانه خال تو کفشدش در دم
چشم چهارم خواب نباشد خور	من در قیاس دارو ساکیف نیام
تو ترخم کنی بر من پدل کستم	دا که دعای ثانت و تک الایم
کل زجر بر تنم بگرم رخ نما	سروغی باز و خوش نیت خدا بخوام
حافظ از سیل بیروی تو دارو شایم	جای در گوشه خواب کند اهل کلام
ایضا	
عشق بازی جوانی و شراب لعل قام	جلس این حریف سمد و شرب علم
ساقی سکره نان و مطرب شیرین سخن	همین نیک کردار و ندیم نیک نام
شاه می از لطف و پایی رسک آب زندگیا	دربری در حسن خوبی غیرت با تمام
بزرگامی از شان چون قصه فردوسین	کلشن بر آتشش چون روزه در اسلام
صفایشان بخواه و پیشکاران با	دوستداران صاحب پرار و حریفان کلام
باده بگرنگی تو تیر و خوش خاد و سبک	شلی از لعل خنجر و نسی از یاقوت خام
غزه ساقی بر بیخای هر آغوش تنگ	زلف جانان از برای صید دل کس در دام
کنده دانی ز دل که چون حافظ شیرین سخن	بخشش آموز جهان ناز و زبون حاجی قوام

مر که عسرت نخواهد خوشدلی بروی	دا که این صحبت بخوید زندگی بروی
ایضا	
زلف بر باده ناز می بریادم	ناز پیدا کن تا کنی بنیادم
رخ برافروز که خار غمی از بر کلم	قد بر افروز که از سپر و کنی از آدم
شیع بر جمع شود ز نه بسوزم بایر	یاد هر قوم کن تا زوی از بیادم
می بخور باد که آن تا خورم خون بگر	سرکش تا کنده سر بلبک فریادم
شهر شمس شو تا هم سردر کوه	شورشیرین نمنا تا کنی فریادم
چون فلک بگر کن تا کنی حافظ را	رام شو تا به طالع فریادم
ایضا	
ما حاصل خود در سپر نمنا نه نیادم	موصول و عا در ره جانانه نیادم
در حسرت صد عاقل ز به زنده نش	این واقع که بر دل میوانه نیادم
سلطان ازل که غم عشق با داد	تا زوی برین سیرل ویرانه نیادم
در خرقه این پیش ساقی توان بود	پناوش ازین شیشه مستانه نیادم
المنته که بگو ما پدل و دین بود	آنرا که خسر و پرتو روزگار نه نیادم

جان بر سپر این کوه کپانه نهادیم	چون میروید این کشتی که شکر که آخر
یار بجه که اسمت پیکانه نهادیم	قانع بخانی تو بودیم جو حافظ

ایضا

راحت جان طلبم ز پی جان بروم	خرم آنروز که زین منزل بیان دوم
من بوی بر آن زلف پریشان بروم	گرچه دانم که بجای نبرد راه غریب
بهاواری آن سرود سرمان بروم	چون صبا باین سپار و دل بی قیامت
دخت بر بندم و تا تک سلیمان بروم	دل از دخت زندان کند گرفت
با دل ز تخم کشتن و دیده گریان بروم	در ره او جو قلم که بر سپرم مایه رفت
تا در نیکه شادان و غزلوان بروم	مگر گدوم که ازین غم بزم بر آیم روزی
تا ب چشمه خورشید در حسان بروم	بهاواری او در صفت رقص کنان
بهره که گلب آصف دوران بروم	در جو حافظ بزم ره ز پیمان سپردن

ایضا

تسخ و طامات بیار از خرافات بریم	خیز تا خرقه صوفی بخوابات بریم
چنگ صبحی در چرخه ربات بریم	تا همه خلوتیان جام صبوحی بسیم

شرم آن باد بر تپین الود حوس	گر بدین فضل و سز نام کرامت بریم
قدر وقت از نشا سد دل کاری کند	بس خجالت که ازین مهمل اوقات
فشمی بر دارین سقف مفرش بر خیز	تا بخیانه پناه از سیه قات بریم
در پیمان فاکم شدن آخن سرتاکی	ره بر سپریم که پی بهمات بریم
کوس ناموس تو اگر کس که عرش نیم	علم عشق تو بر بام ستمات بریم
حافظ آب رخ خود بر در سطله بریز	حاجت آن به که بر قاضی حاجت بریم

ایضا

فانس میگویم که گشت خود و نشانم	بند عشقم دارم در جهان زادم
طایر گلشن قدم چه در شمشیر فرخ	که درین داکه حادثه چون افتادم
من ملک بودم فردوس برین عالم	آدم آوردم درین بر خراب آبادم
سایه بطوی و دبطوی خود لب خوش	بهاواری سر کوی تو برفت از یادم
زیت بر لوح دلم جز الف قاست دوست	بگنم حرف و کرایه نداد از پستانم
تا قدم حلقه کوبش در میخا عشق	سردم آید غمی از تو ببارک بادم
کوب بخت مرا هیچ نهم شاخت	یار ببار از نادیدهستی بچالغ زادم

یخورد خون دم مردمک چشم و سزا	که چو اول بجزگر گوشه مردم دارم
پاک کن چهره حافظ بر زلف زانگ	در زمین سپیل و ما دم بر و نیام
ایضا	
مرا عدت با جانم که تا جان در بدن دارم	سواد را کن پیش او جانم خستین دارم
صفا و خلوت خاطر از آن شمع چکل پیغم	فروغ چشم و نور دل از آن با جتن دارم
بگام آزادی دل دارم خلوتی حاصل	چه فکر از جفت بدگویان میان بچین دارم
مرا در خانه سرویست کاخ رسایه نازش	فراخ از سرو پستانی و شمشاد جرم
کرم صد لشکر از خوابان قصد دل سبازند	بکدامه المنبت بت شکر شکن دارم
سز در خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی	چو اسم اعظم باشد جاک زار من دارم
نقدار ای وقت شب زمانی چشم برستم	که با من لعل جانم شش شانی صد سخن
چو در فکر از قاشق شکر لایع بکوبند	نه میل لاله و پزیرین بر که نترن دارم
بزدی شه شه حافظ پس از صد زنجیرم	چونم دارم که در عالم ایستین سخن دارم
ایضا	
ز دست کوته خود زیر بوم	که از بال بلندان شرم دارم

کیر ز نخر موی کیر دم دست	در کنه سر ششیدانی بر دارم
ز چشم من بر پس از ضاع کردن	که شب تار و ز اثر می شمارم
باین سکران می بوسم لب جام	که کردا که ز راز زود کارم
من ز بازوی خود دارم سبکی	که زور مردم آزاری ندارم
اگر کشم دعای مغفیر و شان	چه باشد حق نیت میکارم
هری دارم جو حافظ است لیکن	بمطقت آن سپری امید دارم
ایضا	
تا ز شام عشر پانچ گریه آغازم	بویهای عشر پانه قصه پردارم
پاد یازده و یازده پنچتن بگریه زار	که از جهان رده در رسم عشر بر دارم
من از بلاد چیسیم نه از دیار غریب	میمنت بر رفیقان خود رسانم دارم
خدا را دهی ای لیل ره تا من	بکوی میسکه و دیگر علم برافزارم
خود ز پری من کی حساب بر کرد	که باز با منم طغفل عشق می دارم
بجز صبا و شام نمی شناسد کس	عزیز من که بجز بادیت سحر دارم
سوی منزل یار آب زنده کانی است	صبا یار سپیدی ز خاک شیر دارم

سر شکم آمد و عین کت روی بروی	شکایت از که گم خاکیت غمازم
ز چنگ زمره شنیدم که صددم سکنت	غلام حافظ خوش بچه خوش آوازم
ایضا	
بانی غمان متال زدت داده ایم	سدر عین و عین نفس جام باویم
پیرایه کانی طامت کشیده اند	تا کار خود زار بروی جانان شادیم
ای کل تو دوش داغ صبحی شنیده	هان شعایتم که با داغ زاده ایم
پر سخنان ز تو بر باکر مول شاد	که باده صاف کن که بعد ریستادیم
کار از تو میرد و نظری ای و لیل راه	کا نصاب میدیم ز راه او خادایم
چون لاله می بیند قبح در میان کار	این داغ چن که بر دل پر خون دایم
کسی که حافظ این همه رنگ و خیال	شش غلط پس که سمان لوح سادیم
ایضا	
پیش خاک پای تو صد روز نهادیم	رو در پای خلق چنگ سون نهادیم
بناویدیم باربران بردل ضعیف	دین کار و بار بسته بکون نهادیم
در دواق هر رسد و قیل و قال بحث	در کار جام و ساقی روز نهادیم

مالک عاقبت ز بیکر گرفت ایم	تا تحت سلطنت نه بازو نهادیم
بی زلف کر کشش بر سودایی از خوار	بچون سینه بر سر زانو نهادیم
تا چشم تیار چه بازی کند که ما	پنا بد بر کشم جا و نهادیم
در گوش امید جو نظر کان	چشم طلب بدان خم بر نهادیم
حافظ پیش گوش که مانند عقل و سوس	از بهر یار سپید کین نهادیم
ایضا	
دیدم دریا که درخت بهر افکنم	واذین کار دل خویش بر افکنم
از دل تنگ که کار پر آرام آبی	کاش از رکت آدمم خواکنم
خورد و نام تیر فلک باده بده نامت	عقد در بند کز کش خراب کنم
هر چه جام بدین تخت روان افکنم	نعلن کتب درین کسب دنیا کنم
ایه خوشدلی آنجاست که دل را رانجا	سیکتم همه که خود را کمر آنجا کنم
بند برقع بگشای به خورشید آفتاب	تا جو زلفت سر سود از دوه در کنم
ایضا	
حافظ تکیه بر ایام جو بهوت و خطا	
مین چرا عیشت امروز ببرد افکنم	

سلطان اکبر
 قضاوت از درگاه
 وزارت به
 ریاست قضاوت
 در این روز

بر چند پر خسته دل ناتوان شدم	مر که که یاد روی تو کردم چون غلام
سگر خدا که مر ج طلب کردم از خدا	بر منتهای تمت خود کاروان شدم
ای کلین جان رد دولت بجز کرمین	در سایه تو بسیل باغ جهان شدم
اول ز تحت فوق وجودم بستر شد	در کتب غم بر چنین بخته دان شدم
من پر سال ماه نیم ای سو گلاست	وز من غم میکند سپهر از آن شدم
از آن طاق که فتنه جنت بمن رسید	ایمن ز شرفه آخسر زان شدم
آنروز ز دریم در میسبستی گشود شد	کز ساکنان در که پر مغفان شدم
دو شتم نوید او و غلظت کس حافظا	باز آنکه من بگویم کفایت ضامن شدم

ایضا

من که باشم که بران خاطر خاطر گذرم	لطفها میکنی ای خاک دست تاج سرم
در اینده نوازیت که اموقت بگو	که من این ظن بر چنان تو سرگزینم
ستمم به قدر راه کن ای طایر صد سپاس	که در اینت ره و ادوی من سرفرم
ای نیم سسری بنگلی من برسان	که در اینوش کن وقت دعای محرم
خرم آنروز که زین مرطوب بر بندم رخت	وز سر کوی تو پرسند ز حقان خرم

سایه که در طلب کمر وصل	دیدم در یکدم از آنکس و در دو غم خرم
باید نظم مبدت و جهانگیر بگو	اگرند پادشاه سحر در بان پر کرم

ایضا

در دم از این رست در بان نیم	دل فدای او شد و جان نیریم
این که میگویند آن خوشتر حسن	یار ما این دار دو ان نیریم
مرد عالم یک فروغ روی تو	گشمت پیدا و پنهان نیریم
دو پستان پرده میگویند سخن	گفته خواهد شد برستان نیریم
عاشق آن قاضی ترندی سپار	بلکه ازیر جوی جوان نیریم
زین جهان گشته ماسم که نیریم	چون که اینکشت سلطان
یاد او آن کو بقصد خون	عهد را بست و پیمان نیریم
چون سزاه دولت به سبای وصل	بلکه در ایام سحران نیریم
اعتمادی تبت بر کار جهان	بلکه بر کردون گردان نیریم

محبوب دانم که حافظت

و اصف یک سلیمان نیریم

Handwritten marginal notes in the top right corner of the right page.

کرد ما بندگان پادشاه	پادشاهان ملک بسجده
کنج در استیغ کیستی	جام کیمستی ناهنگ ریم
موشیار حضورت غریب	بجز توحید و غیرت که کنیم
شاه پیدار پسر خورشید	مانند از پسر کلیم
کو غنیمت شمار صحت ما	که تو در خواب ما بدیدیم
شاه منصور و اوقات که ما	روی هست بهر جا که بهیم
دشمنان از خون کون ما یوم	دو پستان از قای قوییم
رنگ تویر پیش ما بود	شیر خریم و انگی بهیم
ما هم حافظ گو که باز بسند	کرد و عرف و ما گوسیم
اینکه	
کردت رسد در خم زلفین تو ارم	چون کوی چو پسر با که بگوکان تو ارم
ناله تو امرد از دست و نایت	در دست سروبی ازین عمر در ارم
پروانه باحت به اسی شمع که ایش	از آتش دل پش تو چون شمع که ارم
آدم که یک خنده دم جان جوهر	مستان تو خواهم که که از نده تو ارم

چونیت نماز من لوده غازی	در سبکه زان کم نشود سوز و گدازم
در سجد و سجده بیخالت اگر آید	مخاسبه کا بجهت دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ برود	چون سحر در آفاق جهان سفر سازم
محمود بود عاقبت کار درین راه	که سر برود در سپهر سودای ای ارم
آنکه گویم که درین دو	بجز جامه شیکه بود محرم ارم
اینکه	
سایه پای روی غنیمت زلفان کردم	تا بنوی خسرو در جبه زلفان کردم
من بر منزل عساکر بجز در دم	قطع این مرحله با من سلیمان کردم
سایه بر دل ریشم کل ای کج تراود	که من این خانه بودای تو میران کردم
توبه کردم که بوسم لب ساقی و کون	یکم لب که چرا گوش نهادن کردم
شش سوز می بودت من دست	آب سلطان زلفت بکن آن کردم
دارم ز لطف ازل جنت زود و طبع	که در زبان نیاید خسرو ارم
این که بر ارم صحت و سفت بنواخت	بجز صبر است که در کلیه ارم
که بدین نزل صد ششیم و عیب	سایه بانه کی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	هر چه کردم سبزه دولت قرآن کردم
ایضا	
بیشی از آب سلامت حلقه نبی سلم آن خوش خبر کجاست که این صبح خیز از بارگشت شاه درین طرف نیست چنان سخن مرا نیکه کرد و شکست دیزل غم نهاد و سپهرش بطرکت پس چشم از حساب بل رحمتی ولی حافظ کوی سیکه دارد هزارگان	لله حمد و تعریف و غایت النعم تا جان فشانش جز در سپهرم اینک خصم و در این ان العهود عهد یک الان قد ذمت و ما یمنع الذم جز دیده ام معاینه پرون براد غم کالیطرفی الحدیث و سبب فی الاعم
ایضا	
گرفت و ده خاک کف پای بخارم پروانه او که بر سهد طلب جان که قلب دلم را نهد دوست عیاری دامن نشان از من خاک کف پس از	بر لوح بفرستش بخاری بخارم چون شمع هماندم همی جان بسارم من قدر دان در روشن دید بخارم زین در توانم که بر باد غبارم

بوی

بزرگی کنار تو شدم مست و امید امروز کش سر زوفای من و اندیش ز زمین پیماه تو بدلداری عشاق ای باد از آن باد پیسی من آور کله لب لعلش جو خراجان غیرت	از موج پر شکم که رساند بخارم زان شب که من از غم بد عادت برام و از دق قاری و سیر دق فرام کان بوی شامی بد با از رخ آرام عمری بوحلن خطه که جان را ببارم
ایضا	
تو بگو صبحی و من شمع خلوت محرم چین که بر دل من داغ زلف کش بر آستان امیدت نهادم در چشم چه سکه گویت ای خسیل غم غنا کانه خاتم مردم چشم که با سیاه لی بهر نظرت با جلوه میکند لیکن	تویی کن جان من که چون می پریم بسته زار شود بر تنم خود که زرم که یک خطه کفنی خود کفندی از نظرم که روزی کی آنی خسر نیردی ز پریم مزار قطره باره جو در دل شرم کس این که شمه زین سکه من می پریم
ایضا	
بناک حافظ اگر بار یکدزد چون باد ز شوق هر شک خود کنم برام	

دخوابات مخان گنذرانند بازم	ماصل سرقه سجاده روان بازم
قلعه توبه کرامد ز جو ز ما در زم	خازن میگرد فردا کند در بازم
حجبت حور خواهم که بود عین تصور	یا خیال تو اگر باد کبری پردازم
در چو روانه به دست فراغ باقی	جز زبان عارض شمع بود پروازم
بچو چنگ از بجا ری ز می کام دلم	از لب خویش جونی گنفته خوانم
با بر ای دل خون گشته گویم با کس	زانکه چون تیغ غمت نیست کسی
سر سودای تو در سپیده با ندی نیان	چشم تو امن اگر فاش کنی دمی اندم
مرغ سان از قفس خاک سویای شتم	بسوای که مگر صید کند شهبازم
گر به روی سپهر این حافظ باشد	بجز زلفت همه با در قدرت اندازم
ایضاً	
دی شب بیل اشک ره خواب میزدم	شش پاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظر سرم جویه میزد	وز دور بر لبه رخ مهتاب میزدم
ابروی ای در نظر سرقه سوزنده	جامی پاد گوشه محراب میزدم
چشم روی ساقی گوشه تمبول چنگ	فغانی چشم و گوش درین باب میزدم

من حال دل به با غلی نسیکوم	این قصه اگر گویم با چنگ در باقی
چون صیقل از شمشیرت زود نشی	هم سینه بر آتش بسم دیده پر آب اولی
آبی بر دبا باشد و فضاغ هک ز نیان	در سر سوپس ساقی در دست شراب
فدایم بود دلاری دل بر کنم آری	در تاب کشم باری بان زلف تا باقی
چون پر شدی ناظر از میگرد پروان	زندی سوپس ساقی در عهد شهاب اولی
ایضاً	
نیم صبح سعادت بان نشان کردی	کند کجوی فلان کن در آن بان که تودانی
من این دو حرف تو شستم جانکه غیر ندانم	تو هم ز روی کرامت جان بخوان کردی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را	ز اصل روح فرات بخش از آنکه تودانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه آب است	ای سر خویش که ز قی کش جان که تودانی
ایمید دیگر از گشت چکوته بندم	وقتی بیت سکار ازان میان کردی
یکیت ترکی دمازی درین مهاله حافظ	حدیث عشق پان کن بر زبان که تودانی
ایضاً	
ز قدم صانع مسجدی با جنم کلی	آمد بگوشش با جنم دار مسی

سین چین پیش کلی گشته سبلا	داند زین گنده ز زنیاد غلغلی
یکشتم اندران چین دماغ دم بدم	میکردم اندران کل بسیل تایی
کل یار چین گشته و بسیل قرین عیش	این واقعه ای نه عذر از بهشتی
چون کرد و دم از او از غده بسب	کشتم خنا که هیچ نادم تخیلی
بس کل گشت شیوه از باغماولی	کس بی جای غار چقدر است از کوی
حافظ هزار امید فرج از هزار سپرخ	دارد هزار عیب و هزاره تنفسلی

ایضا

پایان آموز از این کینه داری	که حق صحبت پریرینه داری
بیضت کوش کن کین داری	از آن کوم که کجند داری
بفریاد غمار مفسدان رس	خدا را گرمی و دیشینه داری
ولیکن کی نایمی رخ برغان	تو که خورشید و آینه داری
بر زندان کوهای شیار	که با مهنه ای کینه داری
نی ترسی راه آتشینم	تو توانی خسته شینه داری
نیردم خوشتر از شمر تو خطا	تو توانی که اندر پینه داری

ایضا

ای که در کوی خراب است متاعی داری	جمد وقت خودی ابدت بجای داری
ای که باران درخ باو کله ای شب و روز	فرصت باو که خوش صبح و شام داری
ای صبا و چکان بر سپهر مشرفند	که از آن یار منسر کرد و پامی داری
بوی جان از لب جانیش قوح می نوم	بش نوا می خواجر اگر زانکه شامی داری
نامی در میطلبه از تو عنسری پی بشود	تویی امروز درین شمسره که نامی داری
خال شیرین تو خوش از عیشیت بی	بر کنایه چمنش مه که بد داغی داری
بس دعای حجت حارس جانجی باود	تو که چون حافظ شب خیر خطای داری

ایضا

طیلسی پستی عشق آدمی دپری	ارادتی بنما تا سعادت بیبری
چو سینه نظریستی حاصل بجوی	که جام جم کند سود وقت بی بری
بکوش خواجر از عشق بی نصیب باش	که بنده را بخرد کس بی بیتری
مادرین غلغلت آنکه راه نایم کرد	نیاز نیم شبی بود و کردی حیرت داری
نزد جان منم سوخت زین غیرت	که به صبا و شام جمع مجلسی داری

این شعر در دیوانه
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره

پاوسلطت از باغ با حیرت	وزین معانی غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلاگرداند	چرا که چشم حیرت بانی گری
زمن بجزت آصف که می بود پیغام	که بود در صبح ز من بظنم
پاک وضع جهان را چنانکه من دیدم	که در میان کنی بیخوری و چشم خوری
بخت درخت میزد و می آید	صبا بنای سیاهی و گل بجز کاری
خوبتر که شنیدم در می بخیر کشاد	ازین پس من و پستی و غنای خیری
چسب و وصل تو در حیرت چه چاره کنم	نه در بر جسمی نه غایب از نظری
ببین عت حافظ امید است که باز	اری ساسر بیلای سید الهی

ایضا

ای با پیسیم باورداری	زان نغمه شکار داری
ز نهار کن دراز و پستی	با طسره او چکار داری
ای کلنگی در روی زپاش	او سنگ و تو خار باورداری
ریحان تو بجا و خط بربش	او تاز و تو عجب باورداری
ز کس تو بجا و چشم پستش	او سر خوش تو خار باورداری

ای سر نو با قد بلندش	در باغ چه است باورداری
ای عقل تو با وجودش	در دست چه اختیار داری
روزی بری بس حافظ	که طاقت اش باورداری

ایضا

ز در بزم که رساند نوایش علمی	بکات یک صبا که می کشد
میگم که یک ایر رحمت و پست	بکشت زار بجز ترشکان نداد
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر یکم	به آنکه بر در میخانه بکنم علمی
اگر چه خرد من وقف جمله میکند	ز مال آفت نه پنی بنام من در می
چرا یک نی شدش بخیر دانس	که کرد صد شکر افغانی از نی قلمی
پاک وقت شناسان دو کون بود	یک پارچه صاف و صحت صحنی
زای قدر تو شا به دست حافظ	بجز نیار شبی و دعای صحنی

ایضا

خوش کرد باوردی گفت روز داری	تا شکر چون کنی و چه شکر آنه آوری
دکوی عشق تو گشت تا بخیزد	اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

انگس که او شاه خدایش گرفت دست	که بر تو باد و با غم چشمه قباک کان بودی
ساقی بر دوگانی عیشش از درم در	یکم که تم از دلم غم بیند پیر بری
در شاه راه جاه و بزرگی خط سبت	باین بگریزین پیش بکفاز بگری
سلطان فکر سکر و سودای تخت و تاج	در عیشش جان و جانم و کج غمزدی
بیل برادر جرب مکر و محنت	از شاه نذر خیزد و تو قیق اوری
کجوف صوفیانه بگویم با جارتت	ای نوز دیده صلح بر از جنگ دوری
حافظ قمر و شاعت ز رخ شوی	کین خاک بهتر غسل کیمیا گری
ایضاً	
سلام الله ما کر اللیبالی	و جاوتب الماث و المالی
علی و ادی لاراک و من علیها	و دار بالوی فوق الرمالی
دعا کوی غم سر پان جهانم	و ادعوا بالتواتر و التوالی
نمال ای کله اندر چرخ نشین	همه جمعیت آشته عالی
بخت راحتی فی کل حین	و ذکرک بمونسی فی کل حالی
بهر سز دل که رو آورده خدایا	نکه دارش بفضل لازمی

بیاورم بی دل تا آید است	مباد از شور سودای تو خالی
بکجا یایم و بختل چون بر می	من بزم نام زند لا ابالی
بدان افلاک شکر است	که گریه و کشت خط بلالی
خداوند که حافظ را غرضت	و علم اند حسابی فی سولی
ایضاً	
ای که بر راه تو خط میکش شتاب اندا	لطف کردی سایه بر آفتاب اندا
تا به خواهر کرد با من آب و رنگ عار	حایل نیک شش خود بر آب اندا
کوی غمی بر دی از خون عالم شاد باش	جام خجیر و طلب کافرا سیاب اندا
مر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق با	زان میان پروانه در اضطراب اندا
طاعت من که به از تنی خرابم و دکن	کانه درین شلم بامید ثواب اندا
کج عشق خود نهادی در دل و یران	سایه دولت برین کج خراب اندا
از فروغ رخسار محروم عملی پرست	حافظ خلوت تیشین را در شراب اندا
ایضاً	
بجان او که گرم دست رس جان بودی	بکینه پیشش بند کاشش آن بودی

اگر دم شدی پای بند سوره او	یکم هزار دین سیر و خاکه ان بودی
برنج جوهر ملک بی نظیر اوقات	بدل دروغ که گذرده سیر بودی
بگنتمی که بهاست خاک پایش را	اگر حیات کردی تا به جادو ان بودی
در آمدی ز درم کاشکی جو بلب نوز	که برود دید ما حکم او روان بودی
بی بندگی قدس هر معرفت کشتی	گرش جو سوسپسین زاده ده زبان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کن افشادی	اگر نه همه مرغان صبح بخوان بودی

ایضا

سلیبی شد خلت با بصر رقی	الاقی من زوایا الاقی
الاهی ساربان عمل دوست	الی رجا کیم طلال اشیتاتی
خرد در زنده رود اندازدی	بجگانه کب جوانان عراقی
پاساتی به طسل کرانم	سعاک الله من کاس الیه باقی
جوانی بازی آرد پادام	سماح چنگ و دست نشان
می باقی به نامت و خود	بیجانان بر فاشم عمر باقی
در و نم خون شد از نادرین	الا تسلا لایم العسراتی

پنج حسنی بر عا حکم	حماک الله یا عبد الستاقی
دو معنی بعد کلام سوره	فکم سیر احسن من الیوتی
دی با سحر ان سخن باش	غیبت ان امور اتعاقی
بسیاری طرب شرح ان کوی	بصوت فارسی شمشیر عراقی
مردی سپسین شمی خرز	ولی که که پس از او اطلاقی
سجای سیر در بار زار	که با خورشید سازد شامی
نهالی اشیب من جیل العدا	سوی نسل و جد و اعتناقی
مفت فرض الوصل ایزد	بگو حافظ عنبر لهما خرقی

ایضا

بیل ز شام سپرد و بگمانک پرلو	میخاند دوش در من مقامات منوی
یعنی پاک آتش موسی نمود کل	تا از درخت کتبه توحید بشنوی
مرغان باغ قادیه سپنجند بدله کو	تا خوابه میخورد عنبر لهای پوی
حسنت بقره خانه مردم سپیاه کرد	عموزیت مباد که خوش است میری
خوش وقت بوز او کدالی خطاب این	کیس پیش نیت در خود و کسیری

دستان سالخوده بد خوشگفت با هم	کافی بود چشم من بخیز گشته در روی
این قصه عجب شواربخت و ارگون	مارا بگشت این باغ پس عیبوی
همیشه جز حکایت جام از جهان	ز نهار دل بندد ایسا بس دیوی
ساقی مکره طیف حافظ زیاده	کاش گشته قره و تبار مولوی
ایضا	
ست سلی بعد غما نوادی	و روحی کل یوم لایادی
فطرا بارین بدل بختی	و او صلی علی رغم الاغادی
امن گرتی عن عشق پسلی	تراول ان روی بگر نوادی
گر بچمن سون دل و ایره	عزیز عشق تی بجز الودادی
که گفت دل توان خورد و پو	و غزه اوید بخت سادی
سکارا در غم سودا عیشت	تو کفنا علی رب العبادی
دل حافظ شد اندر چرخ زلفت	بسیل نظم و الله مادی
ایضا	
ای قصه بخت رکوت بختی	شرح جمال جو زر ویت روی

انعام عیبی لب طفت لطیفه	آب خمر نوش دمانت کنایتی
بر پا زده از دل من و از غصه	سر سطر ای رخصال تو ز رحمتی
کی خط ساقی بچسب پس روحانین شی	کل را اگر نبوی تو کردی رعایتی
در آتش از خیال در عشق شسته سیده	ساقی پاک نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت	این آتش درون بکنده هم پسرانی
در آرزوی خاک رویه بار سوختیم	یاد آوری صبا که کردی چایتی
ای دل بهره داشت عورت زودت	صد مایه داشتی و کردی کنایتی
دانی مراد حافظ این شرح قصه پت	از بخت یازدی ز پسر و عیایتی
ایضا	
آن غایب خط کرسوی نامه نوشتی	کردن برن پستی با در نوشتی
هر چند که بجز بران نروصل برارد	دستان قضا کاشکی این تخم نکشتی
آفرین شدت کسی را که در اینجا	یاریت جو حوری سزای جویشتی
در مصطب عشق شمع توان کرد	که باش زینت بیازیم بختی
نارم و خیمت شداد	یک پیشه می نوش لبی بگشتی

گلک که میرزا زبان مکرش	مرا تو نیدار نه جوانی دوستی
سما رو جود از توهی رنگ تو برش	در آب بخت کل آدم گشتی
مکنی غم و نیای بی دل و دانا	حیث زنجیری که شود عاشق تکی
آلودگی ختمه خسرابی بجانست	کوه راه روی علی پاک گشتی
از دست چراغست سزای تو غلط	تندیر چنین بود که روی گشتی

ایضا

ای که بجزوری عشاق رو امیداری	عاشق از بجزویش چه امیداری
تشنه بادی را هم بزلالی دریا	بامیدی که درین ره بجز امیداری
دل بودی بکل کوه و چشای جان کنی	بنازین از نگاهش که مر امیداری
باغی که حریمان در گری تو شنید	تا عمل گسیم را تو رو امیداری
ای کس حضرت سیخ نه جو لا که	عرض خود می بری در حمت امیداری
تو بتقصیر خود افسادی زین محمود	از که نمی آلی فریاد چه امیداری

حافظ را پادشاهان پاره بجز مشعل بلند
کار ما کرد چه امید عطا میداری

بجویم جرمه در کشک زهر دو جهان	پر تو جام جهان بین بهت کهای
بر در میسکه ز زمان قلندر باشند	که پستانند و دستا پسر شانشی
خشت زیر سر و تراکت منت اثر پای	دست قدرت کرد و نصب صاحبی
سراود در نیخانه که طرفش باش	بعلک بر شده دیوار بدین کونای
اکرت سلطت شهر خشنده ای دل	کمترین ملک تو از راه بودت مای
قطع این مرحله بی سراسر می خور کن	ظلماتت بر ترس از خطر کراسی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بار	علت چست که مردش در جهان میخاسی
بگراندیش چمبست کون می باید	کو شوارش ز در دانه تو را نشی

ایضا

ترا که سر جرمه اوست در جهان آری	چه غم ز حال متعلفان تا توان آری
بخواد جان زنده و روان پستان	که حکم بر سپر آزا و کان روان آری
میان ناری دارم غیب که سر عت	میان مجمع خوبان کنی میان داری
پانصد روی ترا بیت شمس در خور از کنی	سواد بی از خط مشکین برادر غنای
بخوش کی که بسک روحی ای جریغ نام	علی الخصوص درین دم که سر گران آری

کمن عقاب ازین پیشین جور بردن	کمن مرغ نجیب تو ای که جان آن در آری
باختیارت اگر صد نزار تیر مابست	بقتصد جان من چو پسته در کمان آری
بکش بجای ریحان دامن خوشدل باش	که سهل باشد اگر با تو همسر آری
برصل دوست گرت دست میرسدیم	برود که هر چه مراد است در جهان آری
جو کل بدین ازین باغ می بری حافظ	جو غم ز ناله و فسر یابو باغبان آری
ایضا	
که بر بستر دشمنان من کلاپاسی	که بکوی سینه سروشان غم نزاریم جی
اگر این تاب خاست که این جوی خسته	ببازار بهتر نزار چو خسته خامی
شده ام خراب و بدنام و ستور امیدارم	که بهت غم زین برسم بیک نامی
تو که کیمیا فروشی نظری قلب ناک	که بضاعتی نداریم و کلنده ایم می
بجای برم شکایت که گویم این شکایت	که بت حیات با بودند اشتی دو می
عجب از وفا لب که تقدی نغز تو	ز نیاید پاسمی نه بخانه اسلامی
سر خدمت تو دارم بجزم بطلب و نغز	که چون بنگر گفتم بیمار کی غلامی
بکشای تیر مرغان بریز خون حافظ	که چنین کشنده را کند کس نشامی

ایضا	
تجربا بد میگنم حدیث آرزو مند	خطاب آمد که دامن تو باطن خرد می
و عاصی بسج و آه شب کلید کنه مقصود	برین ماه و روشن میوه که باد لاری
قلم در آن زبان بود که سرش کوید باز	و رای قدر تیرت شرح آرزو مند
اگر ای پیرین صبری که گرت سلطنت مشعل	پدر را با ز پس آخسر کجا نه مهر فرزندی
جهان پر رخسار تو رحم در جلیت نیست	ز عشق او چه سجوی در و صحت جسمی نیستی
سیمای چون تو عالی قدر حرص پس چون	در تیغ آن سیر صحت که بنا اهل افکندی
درین بازار که سودیت با درویش خردند	خدا اینهمه کم کرد ان بدویشی خردی
بخوبان دل در حافظه من آن پرفایا	که با خوار زمین کردند ترکان بفریدی
ایضا	
لبش می بودم و در میگنم	باب زندگانی برده ام پی
نه رازش می توانم گفت باک	که پس را می توانم دید باک
لبش می بودم و خون می خوردم	رخش می پیغم کل میگنم خوی
یزن در چنگ چنگ ای بملط	رکش بر آتش تا بخورم شام آری

کل از خلوت باغ آوردند	بساط ز بهر سخن بجز کن طی
بره جام می و از خم کن باید	که میداند که جم کی بود کی کی
جو چشمش است را بخورد	پایه لبش ای ساقی برده می
بخوید جان از آن قالب جدا	که باشد خون حاشی در رک پی
ز بار گذشت ای حافظ زانی	حدیث بی زبان بشنوا زانی

اینکه

صحت و زانچه که از بره می	برک بصوح ساز و بده جام گیتی
در کجاستی و منی افاده ام پار	می تا خلاص شدیم از بای و منی
خون پالانخور که حلاوت خون	در کار مایر باش که کاریت کردی
ساقی برت باش که غم در کین است	مطرب نگاه دار همین ره که میسر نی
می ده که سر کوشش من آورد چنگ گنت	خوش گذران و بشنوا زین پر سخنی
ساقی بری نیازی زندان کالی بره	تا بشنوی ز صوت منی بوالعسنی

اینکه

ای خرد که بشنوی که صاحب خرد شوی	تاراه رو نباشی کی را سب شوی
---------------------------------	-----------------------------

در کتب قیام پیشین پیش	بان ای پر کوشش که روزی بر شوی
دست از من وجود جوهر دان ر شوی	با تمیسی عشق سپایی و ز شوی
خواب و خورت ز تو بشنوی خوش کرد	آنکه رسی بخوش که خواب و خور شوی
که نور عشق دل حق جانست او شد	بانه که آفتاب کلف خور شوی
یکدم غم سیرین بجز خدا شود	کز آب منت بجز یک سوتی شوی
از پای تارست همه نور خدا شود	در راه و در لجلال جوی پای شوی
وجه خدا اگر شودت نظر نظر	زین پس سگی نماند که صاحب نظر شوی
نیاید پستی تو جو ز بر ز بر شود	در دل میاید هیچ که زیر و ز بر شوی
که در سرت سواهی و صامت حافظا	باید که خاک در کلاه مستر شوی

اینکه

بسیه دم که سوا بوی لطف جان کرد	چمن ز لطف سوا گشت بر جان کرد
سوا گشت کل در چمن تن بندد	انق کمان چمن رنگ کلبه تان کرد
نوازی چنگ بدان سان زنده صلا می	که هر صومعه راه در معان کرد
شپس جوی زین پر کشد در روی	بسیخ صبح و عود انق جهان کرد

درین مغزین بخاری شیان کرد	رغم زلف سید شامسباز زینال
جولاد کانه سپهرین ارخوان کرد	بزمگاه جن رو که خوش تاشاید
که خود بشسته محضر جاودان کرد	چو شهور فلک بگذرد بجام صبح
کسی لب کل و که زلف ضمیران کرد	صبا که که دادم چو زنده شاه باز
خرد ز هر کل نقش رخ بتان کرد	ز انجبار سیولی و اتحاد دودور
که وقت صبح درین سیر خاکدان	من ندان که دم گیت این سار که دم
بگشت که در صبح صبح خوان کرد	به حالت که کل در محضر نماید رو
به مشله است که در شمع آسمان کرد	به پروت که نور جرج صبح ده
مرا جو شطبه پر کار در میان کرد	چرا بعد غم و حرت سپهر دایره شکل
که روز کار عینورت و مانجان کرد	ضمیر دل کشایم بکس مر آن بر
بشن نامه جو شمع ارض فزان کرد	چو شمع که با فانی از شد شغول
چو چشم مست خودش ساغر کران کرد	کجاست ساقی بر روی من که از صبح
بشادی رخ آن یار محرابان کرد	پاسمی آورد از باره از پیش حاجی
کسی سراق زنده کاسی صفهان کرد	نوی مجلس با جو بر کند مطرب

برون از حرف قرب طاعت	بین ستور تاریخ و قیاس
ایضا	
مجددین سپرده سلطان آفتاب	که زدی کلک دیوان و شمس از سراج
ناف منته بدو از راه رجب خیم کرد	که برون رفتن این فغانی ضبط کرد
گفت رحمت حق منزل او دان و انکه	سال آید و فغانش طلب از رحمت حق
ایضا	
بگوش جان روی منی ندان دروا	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار نیست	حقیقت آنکه نیاید بر روز منسوب جاد
باب زخم که کور شد شیمان کرد	بکیم بخت کسی را که با فتنه سپاه
ایضا	
درین شامت چسب جوانی	گوش بودی طری سر از جانی
دیجا سپر تا در ازین	بخواهد رفت آب زنده کانی
همی دید برید از خویش و پو	چنین وقت حکم آسمانی
مکمل رخ معارفه خود	نور ایک الا انقرقانی



پرای هر روز بحث علم و طاق رونق	جو سود چون دل آناه چشم نیاید
سرای قاضی زید ارجه منسب فضیلت	خلاف نیت که علم نظر در آنجاست

دلادیدی گران خسرو زان فرزند	جو دیدند زخم این طاق کین
بجای لوح سپهر کین گشا	فلک بر سر نهادش لوح کین

دین وادی مایک میل شو	که صد من چون معدن کچو
چو جبریل انجا بسوزند	بدان ما کو و کان آتش سوزند

سحر کین کرایه است غا	
تعالی آند چه است تمام غا	

مربطیات

گفتی که ترا شوم دارانند	دل خوش کن بر وجه کارانند
کو صبر و دل کاخه دهن میکونند	یک قطره خوف و نرا اندیش

شیخ محمد سلیمان انصاری
تبریز ۱۳۶۵ قمری